

ادبکده، بانک ادبیات پارسی  
<http://www.irebook.net.tf>  
<http://www.adabkade.com>

---

---

نام کتاب: شاه سیاه پوشان  
نویسنده: منسوب به هوشنگ گلشیری  
تاریخ نشر: ۱۳۸۰  
حروفچینی: پونه سارویی

[pouneh3368@yahoo.com](mailto:pouneh3368@yahoo.com)

---

---

شاه سیاه پوشان

باز امروز صبح که چشم باز کرد دید که مادر فرخنده نگاهش می کند، نه خیره یا مثلاً از یک چشم همان طور که آدم ها می بینند، بلکه از خلال دو چشم ماتی که در عکس از او مانده بود، با آن رنگ تاسیده ای که در یک عکس سیاه و سفید بارها چاپ شده است. موهاش پریشان بود و نگاهش می کرد. گفته بود: «آخر یعنی چه؟»

کنار تخت، گیرم روی میز آرایش آن هم بی قاب، ایستاده میان دو گیره ی نقره ای یک پایه ی چوبی سبک، طوری که گاه انکار تکان تکان هم می خورد.

سال ها پیش بوده، وقتی فرخنده شاید پنج سالش بوده است و حالا پانزده شانزده سالی است که اینجا روی میز آرایشش هست. پدربزرگ هم که مرد عکسش را به گوشه ی پایین آینه بند کرد. برادرش هم که گم شد (می گویند شاید اسیر باشد، گرچه یک سالی است خبری از او نیست) عکسش به آنجا اضافه شد. بالای آینه گوشه ی چپ است. خوبی عکس پدربزرگ این است که نگاهش نمی کرد، گرچه در عکس چشم دارد. پدربزرگ وقتی می مرد کور بود، با عینک دودی. چشم هایش، آنچه در عکس هست، چیزی نمی گوید.

پشت به عکس ها کرد و گفت: «قبرستان درست کرده است.»

غلطید. شاید اصولاً به خاطر حجله ی سر کوچه بود که دیروز عصر دیده بود. سرباز یا پاسدار شهید. دیگر اسم یادش نمی ماند. هنوز هم باید باشد، پسرکی کوچک، بشقاب به دست، خرما خیرات

می کرد. دور تا دور حجله چراغانی عکس شهید بود. جوان لبخند بر لب، بی ریش. شاید آنقدر جوان بود که فقط کرکی بر صورت داشته است. بالاجبار می تراشیده است تا مگر خطی بر عذار بدمد. همین بود. دو جوان دیگر هم، سر تا پا سیاه پوشیده، بر سکوی دکان بسته نشسته بودند. حرف می زدند. همین است. جوانی نو خط و سیاه پوشیده نگاهش می کرد.

تلفن که زنگ زد، جواب نداد. اما یادش آمد چطور فراموشش شده بود؟ یعنی همین طور هاست، یک خبر تلفنی است و احیانا حضور در مجلس ترحیم یا حتی رفتن بر سر خاک و دیگر تمام؟ امیر خان را فقط سه یا حداکثر چهار بار دیده بود. شصت و چند سالی شاید داشت. اگر بگیریم ۱۳۱۸ شروع زدن و خوردن هاش بوده، یعنی مثلا سال اول دانشکده اش این سال بوده است. و حالا سخته کرده است، تلفنی گفتند، پیش از این که بخواند به خلوتش برود. شوهر پری بود. جواب داده بود: « وظیفه مان است. »

بعد هم شاید دیگر که تلفن را گذاشت، فکر کرد، حالا اغلب جوان هاش هم سخته می کنند. این یکی سخته مغزی بوده. خود امیر خان می گفت: «دیگر بس است.»

برای همین هم شاید دیگر حرفی نمی زد. چقدر تلاش کرده بود که شاید به حرفش بکشد، شوخی نیست. از همان ۱۳۱۸ یا دست کم از ۲۰ زده و خورده، همینطور تا ۱۳۲۵، وقایع آذربایجان؛ ۲۷ هم غیر قانونی شدن حزب است تا برسد به ۲۸ مرداد ۳۲ که مخفی می شود، دو سال و یک ماه، تا بالاخره خودش را معرفی می کند؛ چند سالی هم در پادگان زرهی و بعد هم قزل قلعه بوده. قزل قلعه را خرابش کرده اند انگار که نبوده است یا حداقل پیرمرد هیچ زندانی نکشیده است. به جای آن سلول ها حالا دکه های میوه فروشی و سبزی فروشی است. شوهر پری می گفت: «تمام تنش فلج شد.» اما هنوز هوش و گوش داشته که بگوید: «بابا، من دیگر نمی خواهم.»

پیراهن سیاه از کجا بایست می آورد؟ لازم است. چقدر طفره رفتن! کت و شلوار مشکی هم می خواهد، سر تا پا سیاه. باز تلفن اشتباه بود، یا همان بود که همیشه سکوت می کند و فقط های دم و بازدمش شنیده می شود. دخترهاش رفته بودند. زنش هم رفته بود. کارهایش را نوشته بود، آویخته از گیره: «میوه بحر، شلغم دو کیلو. زرد چوبه نداریم. رسیدی نان هم بحر. ماست اگر گیرت آمد. ناهار توی یخچال است.» امضا هم می کند.

عصر باید برود به ختم پیرمرد. باید سومش باشد. می گفت: «این دفعه دیگر حاضر نشدم. همه شان را از دم می شناختم.»

پس از ۵۶ به این طرف را می گفت.

انگار بگوید بزرگ شان کرده ام. بچه هاش حالا دیگر هر کدام خانه و زندگی دارند. گاهی هم چیزی می خواند و هر به چند ماهی خانه ی یکی شان می رفت. شیراز تمام کرده است. شوهر پری تلفنی گفت.

در می زدند. برق که بود. کلید را زد. حتما گداست. از بس زیاد شده اند. چای ریخت. باز صدای در آمد. زنگ هم می زدند، معلوم بود که گداست. چایش را شیرین کرد. فقط یکی دو لقمه می خورد و بعد سیگار می کشید. حداقل کاری بود که می شد کرد تا برای شروع آماده شود. دیگر صدای در

نیامد. پیرمرد به پری گفته بود: « من نمی خواهم مثل نعش یک گوشه بیفتم. » مقصودش شاید اینطور بوده که شده بود: از گردن به پایین فلج. به دختر برادرش گفته بود: « تمامش کن! » پری حالا حتما سر تا پا سیاه پوشیده است. با تور زیباتر می شوند. معمولا قرصی هم به آدم می دهند، شاید هم هر به چند ساعتی یک مسکن قوی می زنند. یعنی شیراز هم جایی مثل بهشت زهرا دارد، با آن ردیف بی انتهای تخته سنگ های یک شکل. خوبی اش این است که تازگی ها اجازه ی گذاشتن پایه و عکس روش را داده اند. شاید هم همان طور بهتر بود، بی هیچ چیزی، تا چشم می بیند صف در صف و پشت سر هم، تا آنجا که دیوار هست یا آنجا که بیابان منتظر است. حجله فقط چند روزی سر کوچه ها می ماند، بعد دیگر همان سنگ است. عکس سیاه و سفید بود. اما چشم هاش انگار به رنگی دیگر بود. لبخند زده بود، چیزی میان شرم و ترس، از عکاس، یا از اینکه عکس درست نیفتد. یعنی آنها هم مثل هم مثل فرخنده بعد عکس را جایی روی میز آرایشش شان می گذارند. شاید هم قاب کرده به دیوار می آویزند. باید یک پیراهن سیاه بخرد. نمی شود تلفن باز زنگ زد و باز هم او بود، یا صاحب عکسی دیگر برای حجله های دیگر برای دیگر تا که بر نمی داشت، رسمش این بود.

سیگارش را آتش زد باز صدای کوبیدن در را شنید. با مشت می کوبیدند. بکوبند! آشنایان می دانستند و اغلب دوستان. دخترها هم کلید داشتند، فرخنده هم. فقط همین چند ساعت سهم او بود قرار پنهان شان بود. آنها نبودند.

باز کاغذهای سفید بود، توی رویاهایشان حتی. گاهی حتی وقتی هم سیاه میکرد باز سفید بود. مچش درد می گرفت، اما هیچ کلمه ای، حتی نقطه ای بر این سفیدی ابدی نمی نشست. آن وقت، آن روزها ... چه شدند، راستی؟ بر هر چه به دستش می آمد می نوشت، و لحظه ها، که حتی ساعت ها و روزها را با این تکه پاره ها، گوشه روزنامه ای، پشت سفید کاغذ سیگار، کنار کتابی که می خواند، به هم می چسباند، انگار که دنباله بادبادک باشد، رفته تا آن آبی دور و دمش همینطور کش آمده باشد تا روی درخت ها و مناره ها، حتی گاهی می رسید به کف پیادروها، و آب چاله ای که وقت نوشتن ندیده بود و تا مچ تویش گذاشته بود. بعد هم نمی فهمید. به کافه ای که می رسید از خیسی جوراب و آب توی کفشش می فهمید. آنهم وقتی کاغذ چهار تا زده را توی جیبش می چپاند. همینطور ها شاید گذشت که حالا یکدفعه رسیده است به اینجا، به این چند ساعت، به این خلاء و این سکوت پیش از ظهر ها که دخترهاش مدرسه باشند و اگر دستور دو سه قلم خرید را نادیده بگیریم، دیگر اوست و این، همین کاغذ ها. از کجا می آمدند آن کلمات؟ حالا می دانست که بر سر هر کلمه این همه وسواس داشت، آن سوی این سه چهار ساعت آدم ها سالی ماهی شعری از او می خواندند و حتما فکر می کردند: « خوب، هنوز هستش. » بعضی ها را هم که نمی شد چاپ کرد. اما خارج چاپ کرده بودند، گزیده ای از آثار این سال ها. همین پارسال گفته بود اسمش را بگذارند عشره مشنومه. و حالا آنها که گریخته بودند تا عکس پسرشان را دور تا دور یکی از این حجله ها نیاویزند، کتاب او را حتما نخوانده توی قفسه کتاب هاشان گذاشته اند، که او حتی خودش ندیده بود تازه اینها چه فایده؟ اینها که جوابگوی او نبود. فقط او موزون کرده بود، زیر هم نوشته بود گاهی هم با تعبیری زیبا، مثلا آراسته بود. این پنج انگشت پشم آلود که به گلوی او چنگ انداخته به این حرف ها رهایش نمی

کرد. آنها هم اصلا همه این صف طولانی را می بینند که هر شب سینه زنان و دوان، پرچم های سبز و سرخ بدست، نواری حتما سرخ بسته بر پیشانی دارند می روند تا بعد سر هر کوچه ای عکسی شوند. واقعا زیبا بود، با چال چانه. نگاهش می کرد. گاهی دیوار خانه صاحب عزایی را سرتاسر رنگ می زنند و شعارهایشان را رویش می نویسند. چراغ هم می آویزند.

امیر خان می گفت: « کمرم شکسته، باور کن. بزرگترین نوه ی من بود. فقط خبرش را به ما دادند. بعد یک دفعه یک دسته زن در زده و نزده ریختند تو. شیون هم راه می انداختند. سینه هم می زدند. نمی گذاشتند ما که مثلا صاحب عزا بودیم کاری بکنیم. یکی رفت توی آشپزخانه، چای و قلیان و کوفت و زهرمار را به دست گرفت. یکی روضه خوان زنها شد. دو تا هم دو طرف مادر اشکان نشستند، همین طور. بعد هم چند تا مرد آمدند، با موتور، اور به تن که مواظب من باشند. دلداریم می دادند. سه روز بودند. من که نتوانستم، زدم بیرون. »

قند و چای و تنباکو و حتی گوشت و بنشینش را از مسجد می گیرند، دسته ی عزاداران، سیاه پوشیده، خودشان می پزند و پذیرایی می کنند. حتی گریه هم می کنند. البته در روضه ی قاسم یا علی اکبر حسین. خانواده ی شهید فقط اینجا می توانند گریه کنند. باید یک پیراهن سیاه می خریدیم. این طور که نمی شود. امیرخان هم رفت. می گفت: « من وصیت کرده ام. همه شان می دانند. اگر سگته کردم راضی نیستم لاشه ام روی زمین یا روی تخت بیمارستان بماند. »

بعد از اشکان وصیت کرد. آورد و نشان داد. نه، انکار که بعد حاجیه خانم، زنش، از غصه ی اشکان مرد وصیت کرده بود. عنوان « عشره ی مشئومه » را از وصیت نامه ی او، شاید هم از حرف هاش، گرفته بود. می گفت: « من می دانم در این عشره ی مشئومه رفتنی ام، هرچه زودتر، بهتر. »

آن هم او که این همه کشیده بود یا دیده بود. شوخی که نیست، از بیست بگیر تا حالا. می گفت: « باور کن در تظاهرات اول ماه مه همان سال ۳۲ اقلا یکصد هزار نفر شرکت کرده بودند. کم نبود. تازه مگر جمعیت تهران چقدر بود. یک میلیون هم نبود. نه، نبود. آن وقت ۲۸ مرداد، چند ماه بعد، وقتی شعبان بی مخ ها ریختند بیرون، یکی شان پیداش نشد. خوب، دستور داشتیم. بین وارطان آدمی، یک عضو ساده، چقدر شکنجه اش داده باشند خوب است؟ وقتی پیداش کردند، توی یکی از بیابان های اطراف، تمام بدنش آتش و لاش شده بود. از جای سیگار پوستش لک لک شده بود، آن وقت ... ول کن، من که دیگر نیستم. »

پیراهن سیاه به تن داشت. تا کمتر سیگار بکشد، سیگار پیچ داشت. صبح به صبح می پیچید. کاش پرسیده بود که از کی لباس سیاه پوشیده است. حالا پری و شوهرش و همه ی پسرهای امیرخان سیاه پوشند. می خرد، حتما.

از مرگ نمی خواست بگوید، یا حجله ها یا گورستان کفار توی جاده ی خراسان که حتی نمی گذاشتند سنگ روی آنها بیندازند. و گاهی هم با بولدوزر صافش می کردند. این چند روز همه اش در فکر آن فرشته ی گچی حوضک توی باغچه بود، با دو بال و قویی بر سر دو دست. سفید بود و از نوک گشوده ی قو آب فواره می زد و فرشته را می شست، قو را هم. فرشته بر سر یک پا ایستاده بود.

یک بالش ترک داشت. اگر از او می گفت، یک بالش را می شکست، گرچه نگذاشته بود بشکند. حتی امسال اول دی پیچش کرده بود، بعد هم یک پلاستیک رویش انداخته بود و با طناب به لبه ی کنگره ی حوضک محکم بسته بودش. نزدیکی های عید بازش می کرد و پاک می شستش. آن پای بر زمین نهاد حتما لجن می بست، از آب هایی که حتما نشست می کرد و کف حوضک جمع می شد؛ اما پای بالا گرفته همچنان سفید می ماند، البته نه آنقدر سفید که احتیاج به شستشو نداشته باشد. مثل بچگی دخترها که حمامشان می کرد می شست، با لیف و صابون. از پنجه ی پا گرفته تا ساق ها و آن دو ران باریک و شکم کمی برآمده، مثل بچه ها، سفید. حتی گودی ناف هم داشت، و دو پستان کوچک و گرد و سفید. دخترهاش حتما با غز می خندیدند. این بار می توانست یکی از همین صبحاش، را صرفش کند، درست دو ماه و چند روز دیگر. بعد که بر می گشتند می دیدند که سفید و پاک بر پا ایستاده است، حتی آبچکان از سر زلف های کوتاه گچی، یا از سر انحنای دو آرنج. بعد که زهره کف می زد، یک دفعه شیر فواره را باز می کرد.

چرا از این ها نمی توانست بگوید، مگر نه دل خوشی های کوچک او همین ها بود؟ اگر می خواست برای دل خودش بگوید از همین چیزها می گفت نه آنها که گفته بود؛ برای به خارج گریخته ها یا اینها که تنها از چیزهای زیر جلکی خوششان می آمد. انگار که نمک بر زخم شان بریزند، و هی خودشان برای خودشان سوز و بریز کنند.

عشره ی مشنومه برای امیرخان این دهه ی شصت بود، و از مرگ اشکانش یا زنش شروع شده بود. برای او چی؟ از چه سالی شروع شد؟ یک دفعه دیدی قلبش ایستاد، یا جایی تو سر، رگی یک دفعه ترکید. امیر خان اول گفته است: «بابا، سرم.»

زن پسرش شنیده. دو طرف شقیقه هایش را گرفته بود، با رنگ تاسیده و چشم های گشاد شده. همین بوده. جایی توی کاسه ی سر مویرگی دیگر تاب نیاورده، آن هم وقتی همه اش فکر می کرد که: «چرا من نرفتم؟»

به مجلس ترحیم هر کس می رفت می گفت، کاری برایش نداشته؛ فقط کتی به تن می کشیده یا پالتویی بر دوش می انداخته و راه می افتاده.

عشره ی او هم شاید همین سال هاست. این بار کسی زنگ می زد که نمی خواست دست از زنگ بردارد. نگاه کرد، هنوز سفید بود، یک دسته کاغذ سفید.

بزنند. انار هم بود، دلخوشی آخر فروردین اش که تا پاییز و حتی اوایل زمستان می کشید، به خصوص وقتی گل می داد و انگار بر کوهی سبز اینجا و آنجا آتش کرده باشند و آدم از دور دور بایستد و ببیند و فکر کند گرد بر گرد هر یک از این نقطه های سرخ یک دسته نشسته اند، همان طور که آن سال ها گله به گله توی کوه می نشستند، گرد بر گرد آتش، و فقط آنها - با آن چشم های سرخ شده از دود و آن همه فوتی که کرده بودند - با صدای بم «مرا ببوس» را می خواندند. دوتاشان با خانواده در رفتند و یکی هم سر پیری آنجا بود. به قول نادری، سفلیس کهنه اش عود کرد.

نه، این طورها نمی شد. این طور که همه چیز با هم هجوم می آورد. مگر یک صفحه یا چند صفحه چقدر جا داشت؟ یک جا بایست می ماند، انگار آدم را توی سلولی بگذارند و فقط یک روزن به او بدهند؛ آن وقت می شود همه ی جهان را از همین سوراخ یا شاید پنجره ی مشبک یا میله دار دید. بلند شد، توی راه هم می شد فکرش را کرد، فقط پالتوش را پوشید، دمپایی به پا، و ساک به دست. یادداشت خانم را از گیره ی بالای پلوپز برداشت. توی راه می دید و می خرید.

بقالی خلوت بود، حجله سر خیابان بود، سیاه پوش ها چهار پنج نفری می شدند. از خیرات خرما خبری نبود. ایستاد و عکس را نگاه کرد. چه راحت می روند، حتی از روی زمین پوشیده از مین، آزاد از تعلق، انگار که بپرند. ریشه ها در او بود که این همه در خاک دویده بود، حتی تا طوس یا مثلا بگیریم تا گنجه نظامی، در سطر سطر « هفت پیکر ». گنبد سیاه را هر سال درس می داد تا همین اواخر عشره. همه سیاه پوش می شوند، اول فقط درویشی است که مهمان شاه می شود، بعد ذره ذره جان شاه بدان سو می کشاندش، بدان شهر که این راز را در آن می توانست بگشاید. راهی می شود، وقتی می رسد می بیند همه شهر سیاه پوشند. پس همه می دانند. کس نمی گوید. با جوانمرد قصابی طرح الفت می ریزد. خوب، همین ها بود، همین ها را می خواند. تفسیرش می ماند. یعنی تجربه درونی بود، هر کس باید بگذراند، و برای نظامی حتما به آن ناکجا نرسیدن، به وصل آن که آن سوی فلک الافلاک بود. چه جای پریا ماهیا آفتاب، که هر چه زیباست پرتوی از او را قالبی است جسمانی.

تابدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه پوش است

به سبدی می نشیند و به جادو بر سر میل می شود. بعد هم دیگر معلوم بود. نظیر این صحنه در بسیاری از قصه ها هست که مثلا به همت مرغی به دیاری دور می روند، به آن نا کجایی که نیست، به رویا حتی.

جلو سبزی فروشی و آخر صف ایستاد. کدام شان آن را از سر گذرانده اند؟ شوخی نمی کرد. زن ها به کنار، مثلا چادری ها سیاه پوش ازل و ابد شده اند، یا حتی این ها با آن روپوش های بلند، روسری به سر. یک مرد را می شد گفت سیاه پوشیده. کت و شلوارش سیاه بود. اما پلوور به تن داشت، آبی. اواسط عشره مشئومه اش بود. خوب، هر روز خبری می رسید: کسی دوستی. گاهی حتی بهتر است از شصت به بالادر نیاورد. که متوجه شد زن جلو او روسری اش را درست کرد. یعنی آن کاکل طلایی کرده را زیر لبه چارقد فرو کرد. بعد به زن های جلوتر گفت، با سقلمه حالیشان کرد. فهمید ماشین گشت بود. تویوتا حالا دیگر ایستاده بود.

همین طورها خراب می شوند، امروز و دیروز هم ندارد. وگر نه آن همه « نعمت رسول ». « خطاب زمین بوس » را و حتی « معراج » را چه کار با آن پادشاه که می رود تا درویش چرا سیاه پوش است؟ با این همه باید بخرم. دارند می روند، هر روز یکی، حتی بعضی از شاگردهاش، مثل صدیقی که در سی و دو سالگی سخته کرد. اصلا می رفت یکدست کت و شلوار مشکی دوخته شده می خرید. زشت است. و عصر، سر تا پا سیاه، میرفت به مسجد، بعد هم ... گاهی دیده بود، دیگر نمی توانند در بیاورند. نه، نظامی این را نمی خواست بگوید، گرچه به پیر سالی این منظومه را گفته بود، هفت گنبدی که با هفت گنبد فلک برابر می شود و نقطه اقبال از میانه، از روبروی این هفت با آن هفت سر

بر می زند. مرا کجا می برند؟ نوبتش که شد میوه هم خرید. کاغذ سیاهه خرید یک جایی بود. یادش بود. همین رنگ ها را اگر کنار هم می چید داد زمانه را داده بود، یا این انحنایها را که قاب رنگ ها بودند، یا حداقل این مضرسی لبه برگ ریحان. بعد راه افتاد. آن روز ها حتی روی پول هم می نوشت. بایست به کتاب فروشی هم سری می زد. گاهی می رفت. می دانست که چیزی نمی خرد، ولی حداقلش این بود که لمس شان می کرد، گاهی حتی می بوئید. تویوتا بود. باز هم دیدشان. همان چهار نفر بودند. با او چکار می توانستند داشته باشند، وقتی که چند سالی بود که چیزی منتشر نکرده بود؟ کتاب هایش را دیده بود روی میز بررس ارشاد، و بر هم گذاشته. دو تایش را هم خودش نداشت. ممنوع القلم نبود، اما بایست، خوب، کمی، سطری اینجا، چند سطری آنجا دستکاری می کرد. نه، دیگر از او گذشته بود که تغییراتی بدهد، آنهم در آن جوشش ها که نمی دانست از کدام لایه خاک زیر این چشمه بر می خاستند. حالا آن همه خوب یا بد، روی میز بررس بود. کاش همین مجموعه را به او می دادند. حتی عشره مشئو مه اش را هم داشتند. عطفش را دیده بود. سبز خوشرنگی بود. نه، به همان رنگ ها می اندیشید، یا اصلا به این برف که می بارید. چندم بود؟ ۲۵ دیماه ۶۱ و ساعت درست ده و نیم. تا دختر هاش برسند فقط یک ساعت و ربع یا نیم وقت داشت. در کتاب فروشی، توی قفسه به عناوین نگاه می کرد دو تا تازه در آمده بود، نمی شناخت شان. فروشنده دیگر می شناختش. ورق زد. باز از همین ثبت لحظه ها بود، انکار پیش از این هیچ خبری نبوده است. همه شان هم اول بیتی از حافظ را سرلوحه کتاب می کنند و دیگر تمام. بودند اما نه مثل رشته که از این به آن برسد تا برسد به او و بعد همینطور. نه، به این سادگی ها هیچوقت نیست. اصلا معلوم نیست آن پری از کجا می آید، اما همین طورهاست بعدش همه اش صبوری و صبوری می خواهد تا مبادا آدم چشم بگشاید و ببیند باز توی سبد است. از کنار او که حالا برخاسته بود، از بس هرز رفته بود، دلگی کرده بود و نه با او که با بدل هاش خلوت رفته بود.

برف می نشست، اما آب می شد. بر سر شاخه ها و گاهی بر برگی خشک شده می نشست. کاش می بارید. زحمت پارو کردنش قبول. دخترها هم کمک می کردند. بر سرش هم می نشست. هنوز موهایش سفید نبود، فقط شقیقه ها و تارهایی میان موهای صاف جلوی سر. یعنی باز هم وقت داشت، فرصتی مانده بود تا باز پران پران بیاید، یا همان طور که نظامی گفته بود؟ به خانه که می رسید می خواند. وقتی شاه به آنجا می رسید که باید، پای پرنده را رها می کند. خوب، معلوم است: جایی است که نه اینجاست و نه هرجا که هست و خواهد بود. تا غروب را ره گلگشت می گذراند. فکر کرد تویوتا دارد همپایش می آید. پا تند کرد. به خاطر خواندن همان تکه بود که اول بادی می وزد و هرچه غبار که هست می برد و بعد ابری می آید و بر هرچه نم آبی می زند، بعدش هم همان جا که پریان می آیند شمع و لاله به دست، پران پران، فرش می گسترند و نخست بارگاه می زنند و به همان آداب بزم شان اول چنگی بعد هم ساقی و آن پیاله با هفت خط. اگر او بود، به سیاق خاقانی می گفت که: «یک گوش ماهی از همه بیش ده مرا» به صلت سطری اینجا و کلمه ای آنجا که گفته بود، بعد نوبت آن پریدخت است که بیاید و بر تخت بنشیند. نه، این ها را نمی خواست. دلش هوای آنجا را کرده بود که پریزاد پران به سراغ نه او که شاه سیاه پوشان می آید، هم او که بعد سیاه پوشید، تمام عمر، و به بزم می خواندش.

خوانده بود بارها، یادش هم بود، و حالا اگر فقط همان کلمات مصرع های اول یادش می آمد، دیگر همه اش را از حفظ می خواند.

تا برسد و خرید ها را جا بدهد و خودش را به زیرزمین برساند - چه خوب بود اگر فرشته را این طور نمی پوشاند تا حداقل یکبار هم ببیند بی هیچ رنجی سفیدپوش شده است - در می زدند. هر کس می خواهد باشد. تا پیدا کند و باز کند، صداهایی شنید. از توی حیاط بود، مثل فروریختن چیزهایی بود. فقط همین قدر فرصت کرد تا اینجا را بخواند که پریدخت می گوید:

که ز نامحرمان خاک پرست / می نماید که شخصی اینجا هست

خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که پیش آیدت، به پیش من آر

که دید و فهمید. دیگر تا مدتی با هرچه از این دست وداع بایست می کرد. یا اصلاً نوبت اوست. این حرف ها را از حفظ بود، حتی با حالت سلام کردنشان، و مثلاً « بیخشید » گفتن هاشان آشنا بود. برای همین هم فکر می کرد این رشته، اگر هم رشته باشد، از ازل مثلاً از بشار بن تخارستانی شاعر، معروف به گوشواره دار یعنی که برده که مهدی، امیرالمومنین، خلیفه ی عباسی، به تهمت زندقه و از پس تعزیر بفرمود تا به باتلاق های بطائح بیندازند. بگیر تا به فردوسی که به گورستان مسلمانان خاکش نکردند، تا به او و بعد تا به ابد ادامه دارد، یعنی اگر هم بر او می گذشت آنچه در یکی از سریه ها مثلاً بر کعب بن اشرف گذشته بود، همین طورها بایست شروع می شد، به ناگهان می آیند، بی خیر. و منتظر ماند تا او هم سهمش را بگیرد یا بپردازد.

گفتند، یکی: « چرا از صبح تا حالا در را باز نمی کردی؟ »

« مگر فرقی هم می کند؟ »

« به تلفن هم جواب نمی دهی؟ »

« من که گفتم. »

ورق زد که پیدا کند، تا حداقل ببیند چطور اتفاق افتاد، یا چطور آن شاه هنوز سیاه نپوشیده را تا کناره ی سریر بردند. می دانست شباهتی ندارد، هیچوقت، و هر بار هم طوری است. یک نفر هم بیرون بود، داشت در را باز می کرد، انگار بخواهند با ماشین تو بیایند. پس در عشره ی او با ماشین می بردند، با تویوتا های ساخت ژاپن. در چین سیمرغ رمزی از چه بود؟ آسمان بود؟ نه، هم جاودانگی و هم رهبانیت است و گاه حتی خود راهب. پس شاه برای همین به چین می رود. در مینیاتورها انگار از ابر دست می شود یا از دل ابر بیرون می آید: گشوده بال با پرهای دراز و باریک و رنگین بر فرق سر، هریک به رنگی، انگار که ابری رنگ رنگ به جای تاج داشته باشد، و هی بر انحنای گردن و پشت خم و راست شود تا برسد به دم.

پرسید، باز یکیشان: « حالا چه می خوانی؟ »

جلد سبز خوشرنگ هفت پیکر را نشان داد.

هم او پرسید: « تو هم کلک می زنی؟ »

« چه کلکی؟ »

« همین دیگر! »

کتاب را برداشت لبخند زد، گفت: « می بینید که؟ »

ورق زد که مثلا همان جا را بخواند، به خاطر خودش، از دستش بیرون کشید. ورق زد. بعد باز کرد. همان جا را باز کرد که مداد او لایش بود. گذاشت روی میز. با این همه راستی راستی داشتند کتاب ها را از توی قفسه ها در می آوردند. کارتون هم داشتند. طناب هم. در خانه را بسته بودند. تویوتا حالا حتما توی حیاط بود. به پلاستیک روی فرش نگاه کرد و بعد به ساقه های لخت انار. به یادش می ماند.

گفت: « بلند شو! »

خوبی اش این بود که لباس پوشیده بود. جعبه ی سیگار و کبریتش را برداشت. حالا دیگر کم می کشید، روزی فقط چند تا. آخرهای دهه اش بود. یک گونی هم دست یکی شان بود.

گفت: « لطفا توی گونی نریزیدشان، خراب می شوند. »

« بلند شو، ببینم. »

از جا کنده. کجایش را گرفته بود؟ باز لبخند زد. اما می دانست نباید شبیه باشد. گونی بر سر او بود. نه پرزهایی که در دهان و بینی اش رفته بود و یا بوی برنج، که این نحوه ی پیچیدن می آزرده. داشتند بالا تنه اش را طناب پیچ می کردند. چه جای خنده! دخترها وقتی ساعت دوازده می آمدند از جای خالی کتاب ها می فهمیدند. زنش دیگر آشنا بود، این سومین بارش بود. به دستور خلیفه بشار را حتما در گونی کرده بودند. کعب را که به عشوه ی برادری از قبیله به میان تیغ و گزنه ی غازیان کشاندند. راستی مسعود سعد سلمان چند سال در مجموع قلعه های نای و دهک و لهاور بود؟ باید برود. سهمش را می پرداخت. شروع آن مصرع های نظامی چه بود، وقتی که شاه سیاه پوشان هوا بگرفت؟ طناب را دور پایش هم پیچیدند و یکی گفت: « راه بیفت. »

شوخی می کردند، مجبور بود تاتی تاتی برود. سرش به جایی خورد و دستش به کارتنی. می فهمید که دارند کارتن ها را پر می کنند. سعی کرد حداقل تا پاشنه ی در کتابخانه اش برود. بعد دیگر با آنها بود که ضربه ای فرود آمد. مشت بود. چیزی که دستشان نبود. خم و راست شد، شاید تنها چرخیده بود، یا افتاده بود و میان زمین و هوا کسی گرفته بودش. با کتاب فقط می توانستند این طور بزنند. با کدام؟ مهم نبود. همین که با کتاب بزنند و توی سر، جای خوشحالی است. حتی لبخند زد و باز بوی برنج را حس کرد و پرزهای دهانش را تف کرد. بلندش کرده بودند، از کمر، ساق پایش به پاشنه ی در شاید خورد که سرگیجه اش را کمی تخفیف داد. بعد هم دو پایش را گرفتند. بردند و دراز به دراز انداختند کف آهنی ماشین. حتما. روی صندلی خودشان می نشستند. پشت دست به بدنه ی حتما پر از کتاب یک کارتن سایید. کاش همین جا تمام می شد. پایانی خوش، یک ضربه ی مغزی و میان کتاب هایش. اما مگر در همین یک گله جا می شد همه ی کتاب هایش را جا داد؟ بهتر نبود فقط کتاب های خودش را کنار می گذاشتند، یا همه ی نسخه های دو سال در صحافی مانده ی این کتاب آخرش را رویش می ریختند و تمام. سعی کرد بخوابد، قرص های مسکنش هم توی جیبش بود. خوب، فرخنده که ول کن نبود. کمیته به کمیته می رفت. آن دفعه، جوان که بود، مادر یخه ی ماموری را گرفته بود، کیسه ی کشک به دست: « می دهی بهش یا همین کیسه ی کشک را خالی کنم روی سرت. » حالا می خندید، می گفت: « یک دفعه مادر، یخه اش جر خورد. »

گفته بود: « پوسیده بود. »

مامور نزدیک بود بزندش. کشک را آوردند. بادنجان را خواهر دو روز پیش آورده بود که پاسبان ها قاچ قاچ کرده بودند. واقعا کشک و بادنجان علم کردند. فقط عرقش کم بود. توی بازجویی به جای این کشک و بادنجان خشک و خالی دو کشیده خورده بود. شاید همان مامور بود. مادر که نمی دانست کیست. می گفت، شیک بود. اما این ها مثل خودش، یعنی مثلا خاکی بودند، اور پوشیده. برای همین مدت ها بود اورش را نمی پوشید، گرچه آسترش پوست بود، گرم بود و راحت. در خیابان ها می چرخاندندش که مثلا نفهمد کجا می برنش. می دانست. با او دیگر زشت بود که گنبد سیاه را آن همه درس داده بود. کاش می دید که در این خیابان ها چند حجله هست، چند ماهی از این کربلای نمی دانم چندم می گذشت. ساعت حالا حتما یازده بود، شنبه ۲۵ دی ۱۳۶۱. درست نشنید که با بی سیم چه گفتند، رادیوی ماشین را روشن کرده بودند. نه، همه ی کتاب ها را نیاورده بودند. شاید از مرکز باز ماشین می خواستند. چند تا تویوتا هم کم بود. سال ۵۲ فقط متون کهنه اش پس آوردند. حالا چی؟ کارتنی رویش افتاده بود.

شنید: « چطوری شاعر؟ »

آن دفعه سال ۵۲، گفته بودند: « شاعر خلق. »

حالا بهتر بود خلقش دیگر برای سر او گشاد بود به یک جویبار ندیده فکر کرد که انگار از پشت نیزاری با نی های بلند در دو سو می گذشت که فقط گاهی حضور حتی گذر آهسته اش را از یکی دو موج ریزش می شد دید، بعد هم به یک دشت سبز که نه بلکه مرغزاری بود که گوسفند ها همین چند روز پیش چریده بودندش و حالا حتی برگچه علف هایش به یک سر انگشت هم نمی رسید. درخت های هم بودند هم سرو آزاد، به کهن، که تنه شان آنقدر قطور باشد که از بغل یک یا چند نفر هم بیشتر باشد، فقط یک بغل قطر داشتند اما بلند بودند، آن قدر که گرمای نسیم آن بالا ها را از خواب و بیداری نوک بلندشان می شد حدس زد، خودش کجا بود؟ کاش بقیه اش را می توانست در خواب ببیند، ندیده بود بیدار شد. آن هم از آن همه هیاهوی بلند رادیو انگار بلند گوش درست زیر گوشش بود از روپوش سفید فهمید که باید دکتر باشد. نه، بیمارستان نبود. سلولش بود، از کف سرد و مرطوبش فهمید. از لای دندان کلید شده چیزی به حلقش ریخته بودند که حالا دهانش این همه تلخ بود، اما هنوز جایی در فرق سرش زق می زد. سعی کرد بنشیند چشم که گشود، دو چشم خیره را دید، آن گوشه زانو به بغل نشسته بود: بر پتویی، چهار تا زده. دکتر یا هر که بود، چیزی گفت. نشنید. صدای بلندگو نمی گذاشت.

دکتر یا هر که بود داد زد: « حالا چطوری ؟ »

زیر لبی گفت: « خویم. »

تکیه کرد به دیوار و نشست. سیگاری زیر لبش گذاشته شد. به خاطر دیدن رنگ شعله چشم گشود. در تاریکی سلول خوش رنگ تر می شد. اما دو چشم سیاه را دید و چشم بست و بعد فقط چند پک زد، عمیق و حرکت آرام و انگار آبی آب را از پشت نیزار دید. کسانی جایی داشتند بر مرغزار آب می پاشیدند. به مبارکی قدوم او که نبود، و فکر کرد مخصوصا چیزی داده اند تا بی هوشش کنند، اما پشنگه آب بود، و از سر پنجه دکتر بود یا هر که بود. گفت: « خواهش می کنم، بگذارید بخوابم. »

که درد به ضرب نوک چیزی مثل چکمه تا استخوان آگاهش رفت و باز آمد و فریادی که صدای بلند گو را پس زد.

« ننه من غریبم بازی در نیاور... »

بقیه اش را نشنیده می دانست. کشیده که خورد فقط سیگار را انداخت. با دست جستش. و به لب گذاشت.

دو چشم خیره هنوز نگاهش می کرد. چه دهان کوچکی داشت! به جای ته ریش کرکی انگار که همان خط شاهدانه بر گونه داشت. کجا دیده بودش که طرح چانه و این دو کمان ابرو این همه آشنا می زد؟ جلو دو پای دمپایی پوشیده اش یک کاسه خالی بود با یک قاشق. پس از ظهر گذشته بود. اذان را نشنیده بود. پس امروز کی تفسیر می گفت. او را با حوریان و غلامن سرشته از شیر و عسل چه کار؟ سروهاش را نتوانسته بودند به غارت ببرند، نه عرب ها نه حتی غز و ترک و مغول و این جویبار آبی زلال و موج های ریزش همین طور آمده بود و آمده بود از جایی حتی دورتر از آنجا که نظامی از قراضه های ابومنصوری یا خداینامک قصه می پرداخت و بعد هم می رفت تا آن جا که یکی دیگر باز، در آن دور دست ها آن جا که حالا نیست، می خواهد از تکه پاره هایی که او نوشته بود یا خواهد نوشت چیزی بسازد. همه اش همین بود. دکتر بلند شد، حرفی زد و رفت. حالا دیگر تنها بود. نه، آن دو چشم صاحب آن نه صورت که نقش آویخته بر سه کنج نگاهش می کرد. اشاره کرد و لب تکان داد.

به این کاسه ی غذا اشاره می کرد، یک تکه نان رویش بود و قاشق روی آن. بایست می خورد. سرد شده بود. چیزی مثل آش بود. واقعا خورد، بعد دست کرد توی جیبش، فقط پاکت سیگارش را گذاشته بودند. همیشه چند مداد تراشیده، یک دفتر چه ی کوچک و حتی یک خود نویس توی جیب هایش بود. دسته کلید هاش هم نبود. چشم بندش بود. داشت همچنان نگاهش می کرد. خودش را معرفی کرد، نام و نام خانوادگی.

« می دانم. »

« می شناسی؟ »

« خیلی وقت است. »

بعد گفت: « من هم سرمدم، همین سرمد خالی. »

می خواست بپرسد شعری هم از من خوانده ای؟ رویش نشد.

آن روزها گاهی می شنید که دانشجویی را به خاطر کتابی یا حتی شعری از او گرفته بودند. ۵۲ اول شاگردش را گرفتند بعد هم آمدند سراغ خودش.

پرسید: « کبریت داری؟ »

بیشتر به اشاره فهماند تا به لفظ بگوید. که صدای تقه ای شنید و دریچه را دید که قاب دهانی بود، حفره ای در انبوهی مو. فحش می داد، نه به او که به سرمد. بعد هم در باز شد. چکمه ها را دید و بعد تیپایی که معلوم نبود به قلم پا خورد یا جایی دیگر:

« فقط یک بار دیگر بشنوم یا ببینم، آن وقت می بینی! »

و به او هم گفت: « تو هم خفه شو، حرف زدن توی سلول قدغن است. اینجا هتل نیست. فهمیدی؟ »

نه نزد. سر بلند کرد. کجا دیده بودش؟ جزو گروه حمل او که نبود. شاید هم چون همه شبیه اند آشنا می زنند. از کجا می فهمند که کی کی است، وقتی همدیگر را صدا می زنند. از کجا می فهمند که کی کی است، وقتی همدیگر را صدا می زنند؟ لباس ها درست. بعضی اسمی بر جیب لباس رسمی شان دارند. این یکی نداشت. گفت: «می بخشید آقا، کبریت می خواستم.»

«برادر!» چنان از ته ی گلو گفت که فکر کرد بعد به خس خس می افتاد.

گفت: «بخشید برادر، متوجه نشدم. اگر ممکن است ...»

و یک نخ سیگار از توی جیبش در آورد. سیگار را به ضربه دست انداخت و پا رویش کشید: «بلند شو ببینم، کی اجازه داده سیگار داشته باشی؟»

بلند شد. نمی شد دست به دیوار گرفت. انگار به پهنای دست و به همان سردی که تا حالا پشتش را یخ می زد آبی از نسوج دیوار می گذشت.

کسی از در یا شاید دریچه گفت: «حالا ولش کن، بعد خدمتش می رسیم.»

نشست. مهم نبود. چه خوب که دیگر آنقدر ها گرفتارش نبود. آماده بایست بود. از آغاز دهه اش، همان سالها همین فکر را می کرد، اما نبود. شاید از بس به دیگران فکر کرده بود، به آنها که می رفتند شکنجه می شدند، بعد غرامت به ویرانی تن برخاست. برای همین گرفتار شد، دستی دستی و از شرم با کلام تاوان شب زنده داری ها را می داد. شعرهای اجازه نگرفت و بعد در آمد، مخفی و دست به دست شد. آن وقت آمدند سر وقتش. وقتی بازجو می خواند، خود می دید که شعر نیست. حالا هم نبودند. حالا گزیده این سالها را با «عشره مشنومه» منتشر کرده بودند، که بیشتر دهه خودش بود.

حالا یعنی دهه اش گذشته بود؟

شنیده: «من کبریت دارم. اگر باز سیگار داری روشنش می کنم. اما به شرطی که اول من بکشم.» سرمد بود، سر به زیر انداخته حرف می زد. حتی وقتی سر بلند کرد ندید که دهان انگار نقطه تکان بخورد. بایست او هم یاد می گرفت. موریس را در ۵۲ یاد گرفته بود، اما حالا، یعنی تا حالایی که نشسته بود نشنیده بود که کسی به دیوار چیزی بگوید.

یک سیگار از جعبه در آورد و دراز کرد. یک نصفه پوست کبریت در آورد، و یک نخ، نصف یک

کبریت. نشانش داد. گفت: «می بینی؟ متخصص شده ایم.»

شنیده بود که کبریت ها را نصف می کنند، به سیگاری ها روزی دو بار سیگار می بخشند. البته به آن ها که بازجویی شان تمام شده است. و حالا منتظر صدور حکم اند: ده پانزده سال و بیشتر اعدام، دسته دسته. نه از او گذشته بود که اعدامش کنند. همان یک شاعر که اعدام کرده بودند برای هفت پشت شان بس بود. برای همین جعبه سیگارش را جا گذاشته بودند و برادر نگهبان زده بود ... آن طور که سرمد را زد.

سرمد می کشید. گفت: «دو تا برادر پاسدار را کشته ام. یک سال و سه روز است اینجا هستم، این ها می گویند، خوب دروغ هم نیست.»

باز یک زد: «تو را برای چی آورده اند؟»

نگاهش کرد. چطور تا حالا مانده بود؟ خوب، صورتش، کرک داشت، فقط هجده نوزده ساله بود. اما باهوش می زد. جایی انگار روی صورتش می پرید. یک دفعه فهمید که عینکش را نداده اند. جیب هایش را هم گشت. فقط برای خواندن می زد. سیگار داشت به نصفه می رسید. از قد زدن سرمد فهمید: با اشاره داشت از سر فیلتر تا آنجا را که دود می کرد اندازه می گرفت. گفت: « دو تا پک دیگر جا دارم، نگفتی؟ »

« برای عشره مشئو مه »

« چی؟ »

توضیح داد. سرمد سیگار را در کونه مشتش پنهان می کرد و از میان سر انگشت های غنچه کرده پک میزد و بعد به بالا رو به آن پنجره مشبک بالای سرش فوت می کرد. لوله می شد، اما نه آنقدر که دیده شود. شاید حالا برف همه جا را پوشانده باشد و فرخنده دارد از کمیتة نمی دانست چندم بیرون می آید که برود کمیتة دیگر.

« بخوان یکیش را. »

« یادم که نیست. »

سیگار را دراز کرد. گفت: « به من نگاه کن، چشمک که زدم خاموشش کن. »

واقعا می چسبد. ۵۲ توی آن چهار دیواری رفقا جیره بندی کردند، فقط اول گذاشتند روزی بیست تایش را بکشند، تا یک هفته بعد کم کردند. می گفتند به کمون ضرر می زنی. کمون بیشتر از پول اداره می شد. آنها ملاقاتی نداشتند. راضی شد. بخصوص که در روزها و شب هایی که به عمارت تن از آن همه خرابی می گذشت، رعایتش را کرده بودند. اما کار او از شب دوم شروع شد. وقتی جای شان را می خوردند، هر پنج نفر ساکت نشستند. سر به زیر. توی هر بند فقط دو نفر بودند، اما موقع شام یا ناهار اجازه داشتند توی یک سلول جمع شوند، شب ها، و تا خاموشی دور هم بودند. داشت جرعه جرعه چای می خورد. هنوز سیگارش جیره بندی نشده بود. سیگار دومی اش بود که جهانگیر گفت: « یک چیزی بخوان! چرا منتظری؟ »

پرسید: « چی؟ »

« شعر دیگر. »

و دست دراز کرد و در را کمی باز کرد. سرد بود. برف نمی آمد. اما دیده بود حوض توی حیاط کوچک یخ بسته است. جیره نفت شان آنقدر که فقط می توانستند غذایشان را گرم کنند و بعد علالدین را می برند بیرون و خاموش می کردند شب قبل آنها حرف زده بودند، در و بی در. هنوز زیر بازجویی بودند جهانگیر گفت که به اتهام حمل اسلحه توی کوه گرفته اندش. می گفت، بهش بسته اند، دعوای عشیره ای بوده. فقط یکیشان نماز می خواند و روزها توی سلولش تمرین خط می کرد. و روزها توی سلولش تمرین خط می کرد. چی بود اسمش؟

پس منتظر او بودند. از کدام شعر نیما شروع کرد که همه سطور یادش نیامد؟ « زن هرجایی » را

چند شب بعد خواند. بهرامی چه نگاهی به او کرد! داشت جورابی را نخ نخ کلوله می کرد. سربلند

کرد و نگاهش کرد. بعد ها شنید که توی راه از آنجا که گرفته بودندش تا زیر زمین کمیتة تمام

سیبیلش را تار به تار کنده بودند. باز از اول شروع کرد:

در فرو بند که با من دیگر

هوسی نیست به دیدار کسی

یادش بود حدودا که چه گفته است. خواند و خواند. گفت: « خوب، اینجا - وسط های شعر - چند سطری یادم نیست. » اما توضیح نمی توانست بدهد که چه گفته است یا می گوید. چایش را جرعه جرعه می خورد. و بند به بند می خواند. وقتی تمام شد، به چایش پرداخت، شاید هم سیگاری دیگر روشن کرد. بهرامی گفت: « خوب؟ »

حتما به سکناات چهره تعجبش را رسانده بود که بهرامی گفت: « باز هم بخوان! » لیوانش را دراز کرد. بهرامی گلوله نخ و جوراب تا به پاشنه رسیده را رها کرد و چای ریخت، فقط برای او. گفت: « می بخشی، اول چایت را بخور بعد شعر بخوان. »

مگر نه مراسمش بود؟ اول تا خطی از پیاله به هر کس از آن تلخ می پیمودند، و بعد همین طور ساقی دور می زد و دور می زد. گیرم یک گوش ماهی بیشترک به شاعر و شاید هم به راویش می دادند و آن وقت همین طور که بیت به بیت راوی یا شاید قوال می خواند، ساقی دور می زد و هر بیت به آخر دور قاف می رسید. و باز ساقی دور می زد تا راوی ... و باز یک گوش ماهی بیشتر به شاعر می دادند. چه گرفتاری شده بود! سیگار را ناچار خاموش کرد و چای را تلخ چند جرعه نوشید. و چیزی خواند باز از نیما. بالاخره هم به بحث کشید، همان حکم همیشگی آینه واقعیت بودن هنر و بدهکاری شاعر به مردم فکر کرد او را چرا آورده اند؟ پس بایست می رفت، بیرونش می کردند. اما مگر می شد کنار سیاحتگر یا این نادری یا هر کدام نشست؟ حالا هم همین طور ها بود. نمی خواست. این سکه دو رویه زله اش کرده بود. شاعر این عصر او نبود. اما مگر کی بوده است؟ شاید این سرمد می توانست طوری سر کند. پرسید: « چند ساعت است؟ » شنید « آهسته حرف بزن! »

لب بسته هنوز نمی توانست. شنید: « نوزده سالم است، با هجیده سال، اما چرا دروغ بگویم؟ من هزار و نوزده سال و سه روزم است. »

یعنی در این یک سال و اندی الفی بر گذشته بود، همان که می گفتند: « به هر الفی الف قدی بر آید؟ » و این یک الف بچه همان الف قد بود، هم چنان دو زانو و سر به زیر با پیراهن آبی خط دار نخ نما و این کتی بر سر شان راست وصله داشت، موی سر تراشیده، آن هم این طور بلند و کوتاه؟ وقتی خواست سیگار را خاموش کند، شنید: « بدهش به من! »

دیگر نگاه نکرد که ته سیگار تا کجا کشیده شد، سر به زیر پرسید: « برای دستشویی چکار باید کرد؟ »

« خودشان می آیند، صبح و ظهر و شب، فقط. برای ظهر ما رفته ایم. اما تو می توانی بگویی می خواهی وضو بگیری. »

« من نماز نمی خوانم. »

« نمی خوانی؟ »

سیگار را از لب غنچه کرده‌اش کند، چشم‌ها چه برقی می‌زد، در شعر به تیغ آبدیده اش بایستی تشبیه می‌کرد. ته سیگار به فیلتر رسیده و هنوز دود می‌کرد. ته سیگار به فیلتر رسیده و هنوز دود می‌کرد: «چی؟»

«مقصودت چیست؟»

«پرسیدم به خدا اعتقاد داری؟»

«این حرف‌ها چیست؟»

«پرسیدم به خدا اعتقاد داری یا نه. فقط یک کلمه بگو.»

در آن صدای آهسته بی‌آهنگ و یک نواخت نفرت هم بود که بیشتر به دلیل وقفه‌های بی‌دلیل میان کلمات بود.

«ببین ...»

«ببین ندارد. جواب من را بده!»

حالا نگاهش می‌کرد. دریچه باز شد: «خفه می‌شوید یا نه؟»

یکی دیگر بود، رو به جایی توی راهرو داد زد: «برادر، این دو تا مدام حرف می‌زنند.»

باز شنید: «نترس بگو، من باید بدانم.»

بازید بود یا رابعه که محمد را گفته بود عشق حقم چنان فرو گرفته است که به تو یا هر غیر نمی‌توانم پرداخت؟ او چنین ادعایی نداشت که این کلمه‌ها، این سطور که بلند و کوتاهی اش به دست او بود و جای قافیه‌ها و حتی نوع ترکیب‌ها چنان تخته‌بندش کرده اند که به غیر نمی‌تواند پرداخت. اما خوب، این پری که گاهی آمده بود در بندی یا حتی کلمه‌ای مجالی برای هر چیز غیر نگذاشته بود.

با کلیدی انگار به در زدند: «چشم‌هاتان را ببندید.»

دید که سرمد رو به دیوار ایستاده است دارد می‌زند. از او پارچه‌ای دو لایه بود با یک کش. چشم‌بند سرمد سیاه بود. از پوتین‌ها فهمید دو تا هستند. سومی بعد آمد. کفش پایش بود با شلوار معمولی. رو به دیوار، سرمد سلام کرد، چقدر خوب می‌توانستند درست روی استخوان ساق پا بزنند. با نوک کفش نبود. پیچید.

«بلند شو!»

دست به دیوار یا شاید به زمین یا به جایی و شاید کسی بلند شد، یکی گفت: «این را بیاریدش، تو هم بنشین!»

می‌دانست که بازجویی می‌برندش. اما نه‌آنطور که فکر می‌کرد. از راهرو‌هایی که می‌گذشت پاهایش به آدم‌هایی خورد، خوابیده یا نشسته؛ ناله‌هایی هم می‌شنید و حتی آن‌که می‌بردش پا و گاهی دستی تکان می‌داد، طوری که او لنگر می‌خورد. یک بار هم افتاد که دو دست آدمی خفته بر زمین نگاهش داشت. با آداب بازجویی شان هم آشنا نبود. در کدام رساله شان بود که ندیده بود؟ موقع نوشتن باید پشت به بازجو می‌کرد و یک بار هم که به بهانه‌ی پرسشی رو برگرداند دید که فقط دو چشم سوراخ یک کیسه نگاهش می‌کند و آن حرف‌ها هم از سوراخی به جای دهان می‌آمده است. قبا داشت، مطمئن بود. همان‌جا بود که حکم تعزیر دادند، اما به بهانه‌ی دروغ او بود که

نوشته بود مرادش از عشره ی مشئومه دهه ی خودش بوده است. نشمرد. همان جا می زدند. کنار همان دالان بی انتها و غرقه در آدم های خفته و نیم خفته و نشسته و گاه نالان. نشسته و به پشت زدند. ندید کدام می زد. و کدام می شمرد. مگر مهم بود؟ همان دستی بود که کتاب سوزان را حکم فرموده بود یا همان دهان که قتل همه ی مردان قبیله ی بنی قریظه را حلال کرده و زنان و کودکانشان را برده کرد. فقط همان دو سه ضربه ی اول کافی بود تا دهان به فریاد بگشاید. از حد تحملش بیرون بود. از پایین چشم بند زیر شلوار راه راه به پایی را دید که قرآنی به دست داشت. می گفت: « ثواب هر ضربه از نماز و روزه بیشتر است. » آنجا، ۵۲ یا حتی چهل و یک، دهانش را می گرفتند، اما این جا آزاد بود که هرچه می خواهد فریاد بکشد. حتما کلاک صدا خفه کن که صدا را به درون گوش و حتی حلقوم بر می گرداند به دردشان نمی خورد. با چیزی مثل کمر بند چرمی می زدند. و محکم نه آنگونه که گفته بودند که کتابی زیر بغلش باشد و در زدن نیفتد. شاید بی هوش شد که نتوانست شمارش را دنبال کند. وقتی باز راه راه پاچه ی زیر شلواری را دید، پشت به بازجو نشانده بودندش، خودکار به دست.

شنید: « وقتی بر می گردی، یادت باشد، چشم بندت را درست می کنی. فهمیدی؟ »  
بله، این را به هر الفی شنیده بود.

باز همان کاغذ تازه بود، با این اولین سوال:

س: چه دینی داری؟

برگشته بود که بپرسد مگر نگفته اید تفتیش عقاید ممنوع است و حالا جوابش را گرفته بود. برای حفظ بیضه ی اسلام هر حکمی روا بود می دانست. « ولایت فقیه » را همان سال چهل و چند خوانده بود، اما باورش نشده بود. نوشت:

ج: من شاعرم.

و خودکار را گذاشت، یک جایی بایست در برابر این رگه ی دردی می ایستاد که از اعماق شروع می شد - اگر بشود اسمش را مدینه ی تن گذاشت و یک سرش به اقصای سمرقند گندمند می رسید و این سرش به ناکجا. او هم تباری داشت، سلسله در سلسله، سلف در سلف و رشته گرچه اغلب یکی بود اما گاهی هم مثل تسمه ای دو تار بود به دو رنگ که به هم می پیچیدند.

وقتی بر می گشت چشم بسته و از میان پاها و گاه پا نهاده بر رانی تصمیم گرفت به سرمد هم همین را بگوید. اما چشم بند را که گشودند فهمید حالا دیگر چهار نفرند و هر چهار مثل سرمد نشسته بودند؛ دو در سه کنج بالا و یکی هم روبروی آنجا که انگار جای او بود. هم او گرفتش وقتی نشست تا درد را در دایره ی تن خودش بیچاند و یا شاید خفه کند بر دو زانو خم شد. همان روبرویی بود که گفت: « خشک بشود بدتر است، سعی کن تکان بخوری و با دستت هم دست بکش. »

سرمد گفت: « تو را خدا حرف نزنیم. همین حرف زدن بود که این بلا را سر این پیرمرد آوردند. » خم و راست شد. دست نمی توانست بکشد. پس اینجا دیگر از شعر خوانی خبری نبود، یا مثل آن بلایی که بعد به سرش آمد که مجبورش کردند، آن هم با جیره ی روزی فقط سه سیگار، هر شب یکی و گاهی حتی چند داستان تعریف کند. بهرامی بحث هم می کرد، همه شان هم همین طورها

شروع می کنند: « البته من در این مورد تخصصی ندارم، اما فکر نمی کنی که شعر یا داستان باید ...  
»

تا یک شب گفت: « من نمی توانم بدون جرعه جرعه خوردن این چای یا مثلاً یکی دو پک سیگار تمرکز پیدا کنم. »

یکی بر جیره اش افزودند، حتی می گذاشتند عصرها دور حیاط کوچک، دور آن باغچه ی مربع وسط تنها قدم بزنند. دیگر آداب زندگی شان شده بود. او راه می رفت و راه می رفت و هی فکر می کرد از کی بگوید و چه و یادداشت می کرد، اغلب چند کلمه تا خلاصه یادش بماند و آنها هریک جایی بودند. اسلامی - بگیریم اسلامی بود - خط می نوشت و نهج البلاغه می خواند. بهرامی طناب می زد. جهانگیر هم یک کاری می کرد. گاهی، رخت می شست و یکی دیگر که نوبتش بود توی سلولش می ماند تا کتاب پنهان کرده را بخواند. آخرش هم نفهمید کجای سلول پنهان می کردند، وقتی هر هفته برای تفتیش می آمدند. برای او هم وقت تعیین کردند که بخواند.  
باز بر خود خم شد. یکی گفت: « بد جوری زده اند؟ »  
بعد هم اسمش را گفت. یادش نماند.

سرمد گفت: « حرف می زدیم. »

و باز یکی دیگر، و این طور شناخت شان. وقت غذا خوردن یا توی صفی که برای دستشویی می رفتند و گاهی وضو، فهمید هر کدام چه کاره است. چرا به او می گفتند:  
« من هیچ کس را نگفتم، نمی گویم، می گویند اگر توبه نامه را امضا کنی آزادت می کنیم. دروغ می گویند، بعد می رسد به این که خوب اگر توبه کرده ای یاالله بگو، بعد حتی ... می دانی بعضی حالا شده اند یک پا بازجو، مثل رفیق خودم. اصلاً او دارد سین جیم می کند. »  
یا باز ... چقدر بود، چقدر هست؟ شب، انگار او هم بود که یک سوزن به او داد و گفت: « با این می توانی شعرهایت را روی هرچه دستت آمد بنویسی. »  
« کاغذ ندارم. »

« پیدا می شود، همان جعبه ی سیگارت. »

سه تایی بر یک دنده دراز کشیده بودند و یکی ایستاده بود، یا چمباتمه زده بود تا نوبت خوابیدنش برسد. سرمد گفت: « تو را به خدا حرف نزنید. »  
وقتی نوبتش رسید که چمباتمه زده بر سر آنها بنشینند، یکی گفت: « شعری چیزی یادت هست؟ »  
گفت: « خواهش می کنم، ول کن بگیر بخواب. »  
« من فردا یا پس فردا اعدام می شوم. حکم ابلاغ شده. »

سر نهاده بر زانو از دور ترین شعری که بدین زبان گفته بودند خواند. همین طوری:

شاد زی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست جر فسانه و باد  
ز آمده تنگدل نباید بود / وز گذشته نکرد باید یاد  
تا آنجا که:

باد و ابر است این جهان افسوس / باده پیش آر هرچه بادا باد

سرمد غرید: « بگذار بخوابیم. »

یکی دیگر گفت: « ما که وقتش را نداشتیم. »

گفت: « جای سیه چشمان هر چیزی می شود گذاشت. سیه چشم شاید حزب یا سازمان تان بوده. »

سرمد پرسید: « مال تو چی؟ »

گفت: « من شاعرم، همین. »

باز همان اولی - اسمش چی بود؟ - گفت: « یک بار دیگر بخوان. اسمش چی بود؟ »

گفت: « غزل. »

« همین را بخوان. »

خواند.

یکی گفت: « یعنی می گویی ما وقتی به ردیف مان می کنند می توانیم این را بخوانیم؟ »

انگار که از حلقوم بهرامی سخن می گفت: « این شاعر ها و داستان نویس ها فقط حرف می زنند. تو

را نمی گویم. من یکی که اول با همین چیز ها افتادم توی این خط. پشیمان نیستم. ولی بعد فهمیدم

این ها فقط وسیله است برای رسیدن به آرمان مان. »

گفته بود: « چه آرمانی؟ »

با تعجب نگاهش می کرد. بعد ها ده سال بهش دادند و بهمن ماه ۵۷ باز هم دیدش، زیر اورش انگار

اسلحه داشت. می گفت: « حالا چه می گویی؟ کتاب هایت که خوب فروش می روند. »

پشت جلد سفید زده بودند و ورق زر رو به برادران می ایستند فریاد بزنند ... نه. گفت: « می دانی،

گاهی باید انتخاب کرد. »

حتما سرمد گفت: « انتخاب؟ »

یکی به پایش زد، همان که سوزن بهش داده بود، حتی وقتی از دستشویی بر می گشت، وضو گرفته،

یک کاغذ چهار تا شده به اندازه کف دست توی جیبش انداخته بود. فقط یک بار غزل خواند و گفت: «

بخوابید. »

نوبتش که شد سرمد بلند شد و جای او نشست و او توی خواب همه اش همان چمنزار بی انتها پر از

سرو را دید که حضور باد را از حرکت دور و بلند سروها میشد حدس زد. و او جایی نبود. می

دانست حتی نیستش. با لگد برادری بیدار شد:

« نماز که نمی خوانی، دستشویی هم نمی خواهی بروی؟ »

بعد هم بازجویی بود، وقتی برگشت و چشم بندش را باز کرد کسی نبود، حتی سرمد. صدای اذان

مغرب می آمد. چرا نشنیده بود، مگر شایع نشده که همین پشت و پناه ها حتی پشت بند ها کار را

تمام می کنند؟ شام نان بود و یک تکه پنیر، سهم دو نفر. توی همان کاسه شان هم چای ریخته

بودند. شسته بودندش. آداب شان همین چیز ها بود. حسرت استکان گرم را حتی به دل شان می

گذاشتند. مگر نه آزادگان را همین طورها موالی کرده بودند؟ پس یکی بر می گشت، سرمد حتما. سه

سیگار هم سهم او بود. از کبریت که پرسید گفتند: « فقط یک برادر دارد، وقتی آمد بهش می گویم. »

توی بازجویی سیگار اولش را روشن کرده بود، همان حاج آقا بود. این بار می خواست معنی شعر

ها را بفهمد. غزلی هم بود که از او نبود و می خواستند بدانند که مثلا سرو شکسته یا باغ از او نبود

و می خواستند بدانند که مثلا سرو شکسته یا باغ دیده غارت یعنی چه؟ این بار چشم بسته رو به

کسی نشسته بود که حتما کیسه ای بر صورت داشت. انگشتر عقیق به انگشت کوچکش بود. آستین قبا بود. چرا بدانند؟ شنیده بود که بعضی از نویسندگان و حتی شاعران به قم می روند تا درس شان بدهند. او را کجا می برند، که پری اش حالا فرشته ای گچی بود، گونی پیچ شده و پلاستیک بر سر. گفت:

« اگر همکاری نکنی به حکم شرع مجبوریم تعزیرت بکنیم. »

آن روز خبری نبود. سومین روز بود که باز تعزیر شد، این بار خوابیده بر تختی با دست و پای بسته بر میله های دو سر و بر کف پا و ساق پاها. سرمد مجبورش کرد دراز بکشد و آن وقت بر ماهیچه هایش پا کوبید و بعد پاهایش را دست مالید، حتی زیر بالش را گرفت تا دور سلول راه برود، یا پا بزند. از دیدن سرمد خوشحال شده بود، نمی دانست آنها را دیگر کجایند. « شاید رفته اند بند عمومی. » بعد فردا انگار چهار نفر به آنها اضافه شدند. سرمد از قبل به آنها گفته بود که کیست. دو تا شان برادر بودند، نه دو قلو، اما شبیه بودند. یکبارہ نفهمید چرا پریدند و همدیگر را بغل کردند. گریه می کردند و چیزهایی می گفتند به زمزمه. فقط فهمید دارند از هم عذر خواهی می کنند. یکی خوابید و یکی دیگر بالای سرش نشست. بعد هیچ کدام حاضر نشدند بخوابند. تمام شب، در دو کنج، بر سر آنها نشستند.

شنید: « خیلی دردت آمد؟ »

« مهم نیست داداش. »

سرمد گفت: « می گذارید بخوابیم یا نه؟ »

بلند می گفت. سه شب ماندند. شعرهایی هم می خواند. حتی داستانی تعریف کرد، از شاهنامه و گاهی بیتی یاد آمده را چاشنی می کرد. دیگر می توانست لب بسته سخن بگوید. بعد نشسته خوابش برد. حتی وقتی بیدار شد و دید هنوز هستند، دراز به دراز، مزاحم شان نشد. بعد تمام روز زیر یک پتوی انداخته بر پاهای چرک کرده کنار هم نشستند. غروب بلند شدند و گوش بر دیوار گذاشتند. می شمردند. او هم شنید. همان بیرون شنیده بود، انگار کامیونی بار آهنش را خالی می کرد. دور بود. بعد هم شمردند. گفتند: « بیست و سه نفر. » سرمد نبود. گاهی با اذان می بردندش، وقتی می آمد دست و رو شسته بود و گاهی حتی خیس.

دیگر می دانست که گرداب آداب این ها افتاده است. یکی زیر شلوار یکی زیر پیراهنش را به او داد، و یکی پلوورش را. به پیراهنش اشاره کرد: « با همین هم می شود رفت. »

از هر چه یادش می آمد می خواست. پیش از آنکه سرمد پیدایش بشود. اگر بازجویی نداشت کلمات آغازین ابیات یا سطور را بر کاغذ سوزن می زد، و بعد می خواند. سرمد هر بار برای او می ماند، با آن دو چشم سیاه و ابروهای پیوسته کمانی و خط بر رخسار، با آن چال زرخدان. موقع هواخوری هم، هفته ای بیست دقیقه، پشت او بود. حرف نمی زد. دیگر می شناختمش. دسته چندم بود که قصه گنبد سیاه را می گفت؟ باز پاییز شده بود. بهار را اصلا ندیده بود. از هوا می فهمید که آمده است. و از جایی دور گاهی بوی علفی می آورد و بالشش کرد. بعد انگار پاییز آمد و باز هر به چند روزی سه یا چهار و حتی پنج نفر می آمدند. این دسته دیگر آش و لاش بودند، همه از یک گروه. حرفی نمی زدند. دو تایشان پیراهن سیاه تن شان بود. وقتی صبح سرمد به یکی شان گفت: « فلانی

(اسمش را می دانست)، پیراهنت را می دهی به من؟ « یادش آمد. سر شام وقتی کاسه شان را از آب و چند دانه حبوبات و چیزی مثل گوشت پر کردند و آنها نشستند، تکیه زده به دیوار داستان را شروع کرد. شروع بعضی بیت ها را با سوزن روی کاغذ هایی زده بود و حتی کنار سفید یک تکه روزنامه. یکی حتی یک برگه باز جویی برایش آورده بود. گفت: « هر طور می خواهد بشود، من دیگر می دانم فردا یا پس فردا شما ها را می برند ... می دانید، اما من می خواهم یکی از قصه های هفت پیکر نظامی را برایتان بگویم. » و خواند:

ملکی بود کا مکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ  
رنجها دیده، باز کوشیده / و ز تظلم سیاه پوشیده

و بعد به نثر از ماجرای درویش سر تا سیاه گفت و شاه سیاه پوشان تاج تخت را رها کرد تا به شهری در چین برود و ببیند که چرا درویش سیاه پوش بوده است. بعد هم از مردمان آنجا گفت که همه سر تا پا سیاه پوش بودند. اما راز را با او نمی گفتند. تا آنجا که جوان مرد قصابی را به دوستی گرفت و او بالاخره به ویرانه اش برد. چون شاه به سبد نشست، خواند:

چون تنم در نوا بگرفت / سبدم مرغ شد، هوا بگرفت

به طلسمی که بود چنبر ساز / بر کشیدم به چرخ چنبر باز

شاه بر سر میل رسید و بعد به کمک پرنده به آنجا میرود که او هم به خواب هاش می رفت، بخصوص خواب های این چند ماهرش که مدام دیده بود. بعد از آمدن پریان گفت، مشعله و لاله و شمع به دست.

چون شب آرایش دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بادی آمد ز ره فشانند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه ها در افشانی

راه چون رفته گشت و نم زده / همه راه از بتان چو بتکده شد

بالاخره هم نه پری که آفتاب گفت که آمد و آمد تا بر سریر تخت قرار گرفت و بعد از آداب باده

خواری هاشان

راح و ریحان، نقل و نقال که بوده است و این که هر خط پیاله به چه رمزی است، تا وقتی که او را آن آفتاب روی به تخت می خواند. یا سر به زیر افکنده گوش می دادند. آیا بایست از آن بوسه بازی ها هم می گفت، به زلف انکار کمند اما سیاه آویختن؛ یا به چال چانه در افتادن؟ وقتی گفت که آفتاب روی

گفت امشب به بوسه قانع باش / بیش از این رنگ آسمان مخراش

و او را حوالت به ماهرویی داد تا آتشش را از جوشش بنشانند، سرمد به صدا در آمد: « این مزخرفات چیست؟ ما که برای این چیز ها به اینجا نیفتاده ایم؟ »

حتی وقتی دیگران موافقت شان را اعلام کردند، نگذاشت. داد می زد. بالاخره هم رفت و به در زد و به برادر نگهبان شکایت کرد، می گفت: « ما جوانیم، آرزو داشته ایم، هیچوقت دست مان حتی به دست دختری نخورده است. این بابا، با قصه های جنسی اش نمی گذارد راحت باشیم. » یک ماه یا بیشتر

سلول تاریک نصیبش شد. سرمد نگفته بود که چه قصه ای گفته است. داد می زد: « اگر این امشب اینجا بخوابد خودم خفه اش می کنم. »

مشت و لگد و یا دشنام ها مهم نبود. نمی فهمید که سرمد دیگر چرا. تجربه این یکی را هم از سر گذرانده بود، ده پانزده روز به سال ۵۲. فقط بایست برنامه تنظیم کرد. بعد از صبحانه قدم زدن بود، اما بر این هشت (۸) تا سر گیجه نگیرد. بعد مثلا چرت قیلوله بود و اگر آفتابی بود، بازی شعاع نور را نگاه می کرد. ناهار را طول می داد و باز قدم زدن و سرودن، هر چه. چند تا از آنچه هنوز داشت تاوان شان را می پرداخت حاصل همان قدم زدن ها بود. به یادش ماند و وقتی به عمومی رفت چند تایی حاضر شدند حفظ کنند. بد نبود. اما حالا مجبور بود بنشینند از صبح تا غروب که بعد از اذان کامیونی همین نزدیکی ها بار آهنش را خالی کند، بعد او می توانست تک تیرها را بشمارد. گاهی حتی شعارهایشان را می شنید. انگار دخترها را اینجا پشت سلول او تیر باران می کردند. یک روز عصر شنید: « من فقط می خواهم مامانم را ببینم. »

مگر چند سالش بود؟ نکند به جای آن پری در این آخر دهه باید غولی لفع و لب جنبان به سراغش بیاید؟ و شب همه شب دیوها به گردش می رقصیدند، مشعله برکف، سنج زنان، با آن پاچین های رنگین کوتاه.

چرا با او این کار را کرده بودند، که مثلا از طریق شاعری این شئامت جاودانه شود؟ مگر می شد؟ سوزنش را هم سرمد لو داده بود و کاغذها را هم و حالا فقط یک جفت دمپایی داشت و همان پولور و همان شلوار خودش که زانویش دیگر جا انداخته بود. کفش را حتی نداند. بایست می شمرد، بایست ترکیب می ساخت تا استفراغ نکند. کدام برگه را بایست امضاء می کرد، یا از کدام کار کرده توبه؟ یا از کدام استعاره بایست استغفار می خواست؟ قدم زدن را برای بعد ظهر می گذاشت. وقتی که انگار برادر نگهبان کاری نداشت که حتما تنها باید یک گوشه بنشیند. مسعود سعد سلمان به زندان از روزن گنبد ستاره ها را می دیده است و به تعلیم بهرامی نجوم می آموخته است. اما گاه با نگهبان خوکی کریه روی، حتی طرح الفت می ریخته. با اینها چه می شود کرد؟ به خیال بازی، لکه های روی دیوارها و سقف را نقش خیال می کرد و یک یا دو روز بعد دید، ناگهان، که ریشه گلیم آن گوشه دلکی است با ریش دو فاق، کلاه بوقی بر سر. به او می خندید. فقط از یک زاویه دلک بود، اما هم چنان در ذهن او می ماند، مانده بود. حالا این صدای انگار رگبار و بعد انگار تک تیر و بعد انگار آبی که با فشار بریزند ملازم با غروب هاش بود.

این بار چند روز بعد، خوبی اش این شد که بعد از صبحانه از سر نوع بازجویی هایش شروع شد، حالا می خواستند از آغاز زندگی اش را بدانند، درست تا این جا که پشت به بازجو، اما چشم بند گشوده، نشسته بود. این جا در راهرو کسی نبود. چشم بند داشت، اما بازجو که باز حاج آقایی بود که کیسه بر سر نمی کشید، با طمانینه حرف می زد، همان طور که اغلب حرف می زدند، انگار هر کدام برای خودشان لحنی با وقف هایی، تکیه هایی حتی خاص ابداع می کنند. این یکی اغلب وسط جمله مکث می کرد، انگار بقیه اش آنقدر مهم است که مخاطب باید از پس تمر کزی طولانی بشنود.

بالاخره هم معلوم شد ملاقاتی دارد. یک بسته لباس برایش آورده بودند. نام خودش رویش، به خط فرخنده.

پرسید: «می شود ببینمش؟»

«حالا که نیستش، خیلی وقت است آورده. (به برادر پاسدار دم در نگاه کرد) بله، یک ماه است آورده.»

از کاغذش می شد فهمید و گفت: «اما شما ...»

وقف که به درازا کشید گفت: «می دانید حاج آقا، می بخشید صریح ...»  
«خفه شو.»

از پشت سر گفته شده بود و پشت بندش هم یا به پیشوازش اردنگی زده بود: «حق نداری میان حرف حاج آقا حرف بزنی.»

حاج آقا گفت: «بله، عرض می کردم ...»

این دفعه وقف این جا بود، اما پشتوانه ای داشت. شاید همین بوده است. همین را نمی خواست این دو پایه بودن را. دستی روحانی و دستی جسمانی که به تناوب فرود می آمدند. همه شعرها شان هم منحصر به همین دو لایه بود. نیما شاید همین را فهمیده بود که دیگر اغلب دو لایه نمی گفت. و او در همه شعر هایش از ۵۰ به این طرف فقط دو لایه داشت و اغلب هم لایه ظاهری بهانه بود کو آن الماس شش گوش، با اصلا آن چلچراغ با آن همه آویزی که می خواست از این طاق مقرنس بیاویزد؟ کجا دیده بودش؟ حاج آقا می گفت: «می توانید با خانواده تلفنی حرف بزنید، فقط خبر سلامتی تان را می دهید، عین این چیزها.»

کاغذی جلوش سراند. پشت هم نوشته شده بود: «خوبم. سوتفاهم است. بزودی انشاءالله درست می شود. بچه ها چطورند؟ نامه برایتان می نویسم. نمی خواهد اینجا بیایید. چیزی که نیست.»

یعنی بیرون از مرزها چیزی اتفاق افتاده بود، این رادیو های بیگانه و یا خودی چیزی گفته بودند؟ زخم پایش پوست نو آورده بود. دیده بود گاهی پای یکی را از پوست رانش وصله زده بودند. بین بچه ها پا وصله ای می نامیدندش و می خندیدند، و بعد اغلب با هر غروب دیگر غم وصله و یا حتی دیالیز شدن کایه ها به نقطه وقف آخر می رسید، به فرو ریختن بار آهن، نه، به سجع آخر سوره ها که از رادیو پخش می شد، یا اصلا ترجیع سوره الرحمن: فبای آلائی ربکما تکذبون. همین بود که بود، به دیگران چه کار. بیشتر از همان ها دلخور بود، که آدم ها را اینجا هزار هزار و گاه میلیون به حساب می آوردند، اما خودشان یکی یکی بودند.

حاج آقا پرونده اش را باز کرد. کاغذ پاره هاش را بیرون کشید: «اما اول بگویید این سوزن سوزن ها چیست؟»

گفت: «کلمات اول شعرهای نظامی است، هفت پیکرش شاید توی کتابه ای من باشد. آوردند این جا.»  
«دلش نمی آمد تمام مصراع ها را با دیدن همان کلمه اول به ذهنش خطور می کرد بخواند.»  
«اینها رمز نیست.»

«نه حاج آقا. دستور بفرمایید هفت پیکر را بیاورید. نشان تان می دهم که اول کدام سطر است.»  
کاغذها را تقریبا قاپید، گفت: «حالا بردارید تلفن کنید. یادتان باشد چی گفتیم.»

همان ها را گفت. فرخنده بود. همه اش گریه می کرد، حتی یک کلمه نگفت. بعد صدای ماه بانوش آمد، برای دیپلمش و شاید کنکور آماده می شد. اما او می دانست که به دانشگاه راهش نمی دهند. مگر هیات گزینش انقلاب فرهنگی ممکن بود نام خانوادگی اش را ندید بگیرد؟ گفت: «بابا، ما خوبیم. تو فکر خودت باش.»

زهره اش حالا دیگر چهارده سالش می شد. تولدش کی بود؟ چندم اسفند؟ گفت: «تویی بابا، چطوری؟ تا تولدت چند ماه مانده؟»

تلفن قطع شد و صدایی آمد از جایی، از گوشه: «حرف اضافی نزنید.»

دیگر وصل نشد. جلسات بعد همه اش مصروف این می شد که چرا از ۵۷ به این طرف او شعری نگفته است. حتی در مورد جنگ، با این همه جوان که به عشق شهادت به جبهه می روند؟ حجله هاشان را دیده بود، و از تلویزیون آن همه آدم را که پرچم به دست و نوار قرمز بسته برپیشانی می دویند، می دانست یا شایع بود پس از هر کربلایی حجله گران می شود، و او حتی پیراهن سیاهی نداشت. گفت: «متاسفم، من جنگ را از تلویزیون می بینم. یک بار هم رفتم تا اهواز، حتی سوسنگرد رفتم که تازه پس گرفته بودیم ...» دیگر کارش در آمد. تعزیر هم شد، چون فقط کربلا گفته بود. بعد از کربلای سه بود و به کمک یک عکاس تلویزیونی نگفت. گفت: «من تا اهواز رفتم، بعد با مینی بوس، مثل هر آدم معمولی تا سوسنگرد رفتم. فقط یک شب ماندم. می خواستم ببینم چه می گذرد.»

«پس شعرش کو؟»

می بایست از آن نخل هایی می گفت که کنده خشک و خالی بودند نشانده در زمین و همین تنه را هم از هر طرف هدف گرفته بودند و یا از آن یکی که توی سوسنگرد اشتباهی اعدام کرده بودند و بعد می خواستند دیه اش را بدهند؟

باز سرمد بود که روی پاهایش راه رفت. چرا به سلول او آورده بودندش؟ پیراهن سیاه به تن داشت، با شلوار لی و پولووری که ندیده بود، و یک اوور. اوور به دیوار آویخته بود. گفت: «از امروز برایمان روزنامه هم می آورند.» نشاننش داد. نگاه نکرد.

«به خاطر تو تقاضا کردم، معمولاً در عمومی ها روزنامه می دهند. ببین چه کارها می شود باهاش کرد.» لوله درازی را به دستش داد محکم بود. «می خواهیم اینجا را قفسه بزنم. دیده ام.» میخ اوورش هم از لوله کرده یک تکه کاغذ بود. «ناراحت نشو، کاغذ برای تو هست.»

راحت حرف می زد، حتی بلند. گفت: «تقاضا کردم بیام پهلوی تو، یعنی راستش با یکی از این بچه ها توی عمومی حرفم شد.» یخه پولوورش را پایین کشید، خراش پنجه ای رویش بود. «می خواست خفه ام بکند، فقط همین سلول جا داشت. عادلانه نیست تو تنهایی سلولی به این بزرگی را اشغال کنی در حالی که توی همین سلول های کنارمان اقلاً پنج تا آدم هست.»

گفت: «همه هم زیر اعدامی اند؟»

«نه، زیر بازجویی اند.»

داشت روزنامه ای را لوله می کرد، با چه دقتی. می گفت: «چه چیزها از همین روزنامه می سازند. «از جان او چه می خواست؟ نشست، دو زانو و بر زمین رو به او. حالا که گریه ی فرخنده را شنیده بود، حکم ماه و حتی توصیه ی زهره را، قوی تر شده بود گور پدر آن پری رو یا غول هم کرده. پرسید: «راستش را بگو. برای چه مرا ول نمی کنی؟»

«من؟»

گفت: «کارت را ول کن، به من نگاه کن!»

نگاه کرد. چه صورت گردی داشت. خوب کرک صورتش هم هاله ای می شد سیاه به گرد نسترن گونه ها و این پیشانی. چشم ها هم درشت بود و لب ها سرخ و باریک. لب پایینی اش می لرزید. خلجان دهانش از گوشه ی چپ دهان بود.

گفت: «من نماز نمی خوانم، می دانی، پس دست تر شاید به من نمی شود گذاشت؛ اما تو ... «خودم تقاضا کردم.»

«مگر این ها به تقاضاهای ما اهمیت می دهند؟»

«گاهی.»

منتظر ماند تا خلجان لب پایین فروکش کند. چال زرخدان هم داشت، اگر می گذاشتند موهاش بلند شود و افشان، حلقه در حلقه آویخته بر پشت و این سبزه ی نو دمیده را به استره ی دلاک می سپردند دیگر خودش بود. فرخی اگر بود، چه شعرها که نمی گفت.

گفت: «راستش باتان کار داشتم.»

«باشد بعد.»

سرمه به صفحات باقیمانده روزنامه ها اشاره کرد: «نمی خواهید بخوانید؟»

مدت ها پیش از این صعود یا هبوط به این میل بر کشیده به ماه یا کنام رفته تا دکارت حتی به عناوین نگاه نمی کرد. حتما باز مساله جنگ بود. دی ماه بود. فقط این برایش مهم بود.

سرمه گفت: «می بینی بیرون انگار ما اصلا وجود نداریم.»

گفت: «در این روزنامه ها بله.»

«نه قبلا خبرهایی می دادند، ولی حالا نه.»

کسی دو تقه به در زد: «حرف نباشد.»

سرمه گفت: «اقتلا سعی کن نمازت را بخوانی.»

«برای این ها یا برای خدا؟»

«من که پیش از این جا برای او می خواندم، ولی حالا بیشتر برای رضای حاج آقا می خوانم.»

لوله دوم هم درست شده و سرو میان و ته لوله ها را با تکه نخ می محکم می بست.

همین بود. دیگر نگاهش نکرد. او هم حرفی نمیزد فردا بعد از غروب که برگشت، سرمه داشت بر

پاهای تعزیر شده اش پا می کوبید، گفت: «می بینی؟ فایده نداشت.»

«چی؟»

نگفت، از پیراهن نیم دار شده او باریکه ای کند و بر زخم پا پیچید. می گفت، مال تو دیگر نخ نما شده است. شب نماز هم نخواند. می گفت: «هنوز ایمان دارم. اما می دانی در اسلام کاری هست که دیگر نمی شود ازش توبه کرد.»

گفت: «چی؟»

«بعد می فهمی.»

بعد از ظهرش مجبورش کرد بر همان هشت انگلیسی راه برود. گفت تو آزاد می شوی. کاری نکرده ای. دست بالاش چند تا شعر گفته ای. وقتی کتاب هایت در نیاید، وقتی نگذارند از شما ها چیزی منتشر شود، یعنی اعدام. این را همه می دانند.»

«چطور؟ از کجا؟»

«می دانی که من توابعم.»

شنیده بود.

شب که دراز به دراز کنار هم خوابیدند، گفت: «من خیلی خوانده ام، البته آثار تو را کمتر خوانده ام. از دوازده سالگی، برادرم انداختم توی این خط. اما ما مثل آن دو تا برادر نشدیم. یادت هست؟ هم دیگر را زده بودند. برادر من قد بود. بایست کسی را می گفت و مرا گفته بود و فکر کرده بود هیجده سالم است. ولم می کنند. نمی دانست. یادت هست که حتی فتوی دادند که توی خیابان ها اعدام کنید. هر روز تعدادی را اینجا و آنجا می کشتند. خانه های تیمی را با آرپی جی می زدند. خوب، من نتوانستم. نشد بدن آش و لاش برادرم را که دیدم دیگر تمام شد. فقط چند بار به قول خودشان پایم را چند شماره بزرگ تر کردند. بسم شد. همین شد دیگر. نه، اینها را نمی خواستم بگویم. فقط آدمم پیشت که بقیه آن داستان را برایم بگویی. یادت هست؟»

گفت: «پس چرا آن شب آنطور کردی؟»

«گفتم که.»

«چی را گفتی؟»

برگشته بود رو به او. گونه هاش در همان نوری که از چراغ سقف می تابید گل انداخته بود، نه، عذاب بود، آنجا که کرک خط بیرون بود.

«من می دانی حتی ...»

نگفت چشم بسته ماند. شاید منتظر تقه به در بود. اینها چه زود به آخر عشره شان رسیده بودند، او هم آرزو می خواست. چه آسان بود! بعد دیگر غم روز تا روزش نمی چزاند و بیشتر از هر چیز خار خار این چه گفتن و چگونه و اصلا چرا. غم پیاز و نان و اجاره، خجلت از زهره و ماه و حتی زن را می شد به پرده شعری پوشاند، اما خودش چی؟ اما حق این زمانه را آنگونه که باید عصاره این همه عشرات و مآت را تا آخر اسفند چگونه بایست می گزارد؟ برای او که وقتی نمانده بود تا شاید در این شب آخرش ... بایست خفه اش می کرد. پشت به او کرد و گفت: «من خوابم می آید.»

شانه اش را زیر پتو تکان داد: «دروغ نکو، وقتی پشت یا پای آدم زق بزند، نمی شود خوابید.»

«خواهش می کنم بگو. من تقاضا کردم هفت پیکر را برایم بیاورند، نداشتند. می گویند همه ی کتاب های تو را داده اند زیر ماشین برش. می توانستم با مادرم ملاقات کنم، نکردم. گفتم پس اقلا بگذارند

بیایم پیش فلانی. در عوض آن همه که برای آن ها کرده بودم حاضر شدند. حتی تهمت زدند که ...  
خودت می دانی.»

باز برگشت: « ببینم فردا غروب نوبت من است یا تو یا هر دومان؟ راستش را بگو. »  
« تو؟ بیچاره تو می مانی، نترس، سخته می کنی. یا نمی دانم رگ هایت از اوره پر می شود که  
خودت مرگت را به آرزو خواهی. »  
« پس نوبت توست؟ »

« این هم معلوم نیست. اما خوب، آزادم نمی کنند. می دانم. می دانی من چیز نگفته نگذاشته ام، حتی  
نامزدم را گفتم. فقط پانزده سالش بود، یعنی اینجا وقتی اعدامش کردند پانزده سالش شد. »  
گفت: « من هم بدم نمی آید، اما چیز هایی دارم. می دانی، بچه ها هستند، زنم، آن همه شعر چاپ  
نشده، و حتی نگفته. »

من دیگر با این حکومت ها نمی جنگم، حتی شهادت هم نمی خواهم بدهم. البته در آن عشره مشئومه  
این کار را کرده ام، اما حالا می خواهم جبران کنم چون کلک خورده ام، ده سالی امثال تو فقط  
مخاطبم بودند. و حالا می بینم برای یک آدم چهل و چند ساله حتی خودم چیزی نگفته ام. »  
و فکر کرد: « چیزی که با خواندنش آدم ماشه را رو به دهان خودش نچکاند.»  
« می گفتم. »

« من به آنها گفته ام، شاید هم برای همین تو را نصیبم کردند، یا گذاشتنم توی آن سلول لعنتی چند  
تا شدند؟ »  
« کی ها؟ »

« همان ها که غروب می بردند. »

« من نشمرده ام. من مسئول شان نبودم. »

« خوب پس بگذار بخوابم. »

« خواهش می کنم. »

گفت: « می دانی که شعرها یادم نیست، اول مصرع ها را تو لو دادی. بدون خود متن لطفی ندارد. »  
گفت: « کحلی اندوخت، قرمزی انداخت یعنی چه؟ »

از سر لجبازی گفت: « کحلی سیاهی شب است و قرمزی همان قرمزی غروب است. »  
بعد سرمد خواند:

بادی آمد ز ره فشانند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

آبری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه ها در افشانی

راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد

و بعد گفت: « چطور بود؟ »

گفت: « چه حافظه ای داری! »

« با این حافظه خیلی ها را این جا کشاندم، بدتر از همه نامزدم بود. تو چه می نامیدیش، هان؟ آفتاب  
رو. حتی باهش روبرویم کردند، تو چه می نامیدیش، هان؟ دست ها را به میله این طرف و پاهای  
آش و لاش شده اش را به میله آنطرف، طوری که توی هوا بود. رفته بودم بهش بگویم فایده ای

ندارد. بی هوش بود. طناب دست هاش را کمی شل کردم، تا شکمش به تخت برسد. حتی چشم باز نکرد. فقط میگفت، آب. همه شان آب می خواهند. آب در این حالت یعنی سم، من خودم توی مستراح از آفتابه آب خورده بودم. با آفتابه بهش آب دادم تا بلکه بهوش بیاید. سیراب نمی شد. باز می خواست. چشم باز کرد، اما گمانم نشناختم. رفتم دنبال بازجوش گفتم شاید تمام کند. حتی نفرستاد دنبال پزشکیار. می دانی که ما این جا گاهی اعدام زیر تعزیر هم داریم. « بعد گفت: « ما اشتباه می کردیم. حکم خدا را ما بهتر می فهمیم یا شیخ انصاری، یا نراقی یا کلینی؟ التقاطی بودیم دیگر. این را فهمیدم، قبول کردم. اما همین نشد. بایست ثابت می کردم. « گفت: « این ها را چرا برای من می گویی؟ »

« بقیه اش را بگو تا من تمامش کنم، آنوقت هر دو می خوابیم. یعنی تو می خوابی. «

گفت: « بعد تو می روی همه اینها را گزارش می دهی؟ »

« چی را این که تو شاعری؟ که تو عمر می خواهی، فرصت می خواهی تا شعرت را بگویی، آن یکی را که نگفته ای، هیچ کس تا به حال نگفته، تا بعد یک خیابان را به سمت کنند؟ »

نمی گذاشت. انگار که دیوانه شده بود. چرتش هم که می برد بیدارش می کرد: « پس اقلا یک شعری بخوان، چند سطر بعد از آنکه خادمی شاه سیا پوشان را بر سریر بلند نشانند: خادمی دست من گرفت به ناز / بر سریرم نشانند آمد باز

گفت: « اذیت می کنی، خوانده ای. «

گفت: « باور کن که نه، همان کاغذ های سوزن زده تو را به من دادند، برایشان توضیح دادم کلمه به کلمه برایشان خواندم و گفتم تا اینجاش را گفته، بقیه هم فقط اول بیت هاست. «

« دیگر چه کار کرده ای؟ »

« اگر تو اب بشوی می فهمی که تا کجاها خواهی رفت. «

بعد غلتید و نشست: « می توانی به برادر پاسدار شکایتم را کنی، این اولین قدم است، برای همین به خاطر جیره سیگار و غذا و دستشویی اینهمه سخت می گیرند، باید التماس شان کرد. «

او هم نشست پشت به دیوار و پتو را کشید روی پایش.

سرمد پرسید: « سیگار داری؟ »

« یکی. «

« با هم بکشیم چطور است؟ »

همان پوسته و باز یک نیمه از چوب کبریت را داشت. پرسید چطور می شود چوب کبریتی را نصف کرد. به پنجره ی بالا نگاه کرد، شاید سه یا سه ساعت و نیم طول به طلوع مانده بود.

وقتی سیگار را به سرمد داد تا روشن کند، فکر نمی کرد اول به او بدهد. سرمد گفت: « اول خودت بکش. « بعد رو به دریچه ی هنوز تاریک فوت کرد.

ای سپیده ی قدسی با عصای سپید خود  
بیرون از زندان تخته ای،  
راهی نو نشان شان بده،  
اینان به دست یاری شکنجه،

با پلیدترین نیروی اهریمنی

آشنا شده اند، اما،

پایداری کرده اند،

تن هاشان پوشیده از فضیلت و زخم است.

خندید، پرسید: «مال کی بود؟»

«پل الوار.»

بعد گفت: «وقت سیگار کشیدن نباید حرف بزنی. نوبت من است. می بینی تن من فقط پوشیده از زخم است، آن هم زخم های کهنه هزار ساله.» و بعد گفت که این مدت یعنی این چند ساله، بخصوص این آخری ها گاه هر روز و هر به چند روزی، غروب ها، می بردندش تیر خلاص خواهرها را بزند. می گفت:

«می ایستادم یک گوشه ای و بعد که آنها را می ریختند روی زمین، یکی یک تیر توی سرشان، یعنی روی روسری هایشان خالی می کردم می انداختم توی نعش کش که ببرند. روز تا روز فرق میکرد، گاهی ده دوازده تا گاهی حتی بیست تا. بعضی وقت ها هم هر روز دو یا سه تا بود. مشکل وقتی بود که بایست می بردمشان توی نعش کش، خوب یک اور داشتم، یعنی دارم که بیرون می پوشم. بعد هم خون ها را می شستم و می رفتم جلو بخاری خودم را خشک می کردم، اما بالاخره تن زن است آنهم جوان، من اعتقاد داشتم، هنوز هم دارم. ما اشتباه کردیم باید تاوان بپردازیم. با علاقه و حتی دقت تیر خلاص می زدم. اما بعد گاهی تن هنوز با آن همه آب که ریخته بودم و خون ها را شسته بودم گرم بود. گاهی روسری هاشان پس می رفت. یک طرف سر هم دهان گشوده باشد باز چیزی از لبی یا گونه ای هست. می فهمی که؟ تازه گرم. موها بخصوص مشکل بود. خیس می شدند، نمی توانستم توی روسری هاشان جا بدهم. آن وقت وای اگر تیر خورده بود درست روی یکی دو دکمه روپوش. دو سه بار اتفاق افتاد. گلوله ها سینه ها را سوراخ می کند، پشت است که آتش و لاش می شود. اولش به بهانه درست کردن ظاهرشان بود، بعد دیگر عادت شد. بعد یک روز وقتی یکی شان را بغل کردم که بیندازم روی بقیه شان همان شد که تو گفتی، می خواندی.»

سیگار را رد کرد. به نیمه رسیده بود اما سرمد داد تا بلکه دیگر نگویید و پرسید «کلمه ی اولش چی بود؟»

سرمد گفت: «سر، یافتم، صدفی.»

گفت: «نترس. درباره تو دیگر حساسیتی ندارند. می دانند، یعنی من گفته ام، گیرم که بگویی این ها دارند اعدام می کنند، خوب بگو. هرچه تو به کنایه بگویی، این ها توی روزنامه هاشان علنا می نویسند. حتی شنیده ام گاهی برادرها بعد از جاری شدن صیغه به خانه ها می روند و می گویند من داماد شما بوده ام.»

«تو چی؟»

«گفتم که من این جا می مانم، برای همیشه. شاید هم یک روز همین طور که دارم شلنگ به دست دارم نعش ها را می شویم، بستندم، به رگبار سند که نمی خواهند بگذارند. همین دیروز یکی شان داد زد: «مادر بخطا.» یوزی اش را رو به من گرفته بود. گفتم که هنوز جان دارد. خوب اگر زده بود،

کسی کاریش نداشت. یک روز می زنند، مطمئنم، برای این که می دانند حافظه من بی نظیر است. می خواهی اسم همه آن بچه هایی که توی آن سلول آمدند و اعدام شدند برایت بگویم. « گفت: « نه توی روزنامه ها هست. »

گفت: « نه، مدتی است نمی نویسند، فقط تعدادی را می گویند. اما مهم نیست. قانون ما این است، در حدیث و سنت ماست. یک میلیارد مسلمان هم همین چیزها را قبول دارند. پس از دست تو یا این ها که هر روز پشت این دیوار ها شعار می دهند و بعد نعش می شوند چه برمی آید؟ » سیگار به نزدیکی های فیلتر رسیده بود. دیگر در کونه مشتش پنهان نمی کرد. دو پک پشت سر هم زد: « تو آزاد می شوی، مطمئناً، اما من ... شاید اگر این واقعه دیروز پیش نمی آمد، کارمند دفتری شان می شدم، یک عضو کوچک از این چرخ عظیم. راضی هم بودم. »

« مگر چی شده؟ »

« حالا تو می خواهی بدانی؟ »

و ته سیگار را دراز کرد: « بیا بقیه اش را بکش. شاید از برادرها خواستم سر آخر یک سیگارم بدهند، می بینی که » به پنجره اشاره کرد. کحلی انداخته بود. چراغ را کی خاموش کرده بودند؟ بلند شد رفت کنار دیوار و پشت به آن ایستاد، چفته گرفت، پنجه ها درهم: « بیا برو بالا، همان روبروست. »

گفت: « نه. »

همانجا پایین دریچه نشست.

« می ترسی؟ حق داری. من هم حالا دیگر می ترسم. دو روز پیش، غروب دورادور ایستاده بودم. پنج دختر به ردیف ایستاده بودند. دست ها بسته و چشم ها بسته یکی شعار می داد. هم قد آفتاب روی من بود. مثل همیشه فکر کردم این یکی خودش است و فکر می کردم تیر خلاص او را نمی توانم بزنم. جلوتر رفتم. برادر ها کارشان را کردند. ایستادند به حرف زدن. فقط نوک بافه مو هایش را دیده بودم. با هم سازمانی عقد کرده بودیم، اما من بی روسری هیچ وقت ندیده بودمش. خودش بود. این بار فرق می کرد. سی، شاید هزار بار فکر کردم شاید خود اوست و ماشه را می چکاندم و حالا بود. نفر سوم بود، گلوله شده، و موها که بلند بود و انتهایش چین داشت و به قول شماها از شبق سبق می برد. از همان چین ها شناختمش. صورتش را پوشانده بود. به او نتوانستم تیر خلاص بزنم، فقط دست دراز کردم و مو هایش را پس زدم. خودش بود. تیری کنار سرش به زمین خالی کردم و گذشتم. به چهارمی که رسیدم برگشتم، نگاهم می کرد، برادر ها رفته بودند. راننده نعش کش هم حتما توی دفتر بود. هوای بیرون ابری است، میدانی که. وقتی پنجمی را خلاص کردم، رفتم چکمه های لاستیکی و اوورم را پوشیدم و با شلنگ آنها را شستم. فکر کردم می میرد، حتی آخر همه بردمش. وقتی بغلش کردم چشم باز کرد و نگاهم کرد، با آن رنگ سپید سپید. حتی به لب رنگ نداشت، با آن موهای خیس آویخته بر روپوش سیاه اما چسبیده به تن. وقتی روی چهار جنازه دیگر خواباندمش فهمیدم هنوز تنش گرم است. زنده بود. حتی سری تکان داد، انگار که بخواهد مرا نبیند یا نشناسد. »

گریه نبود حق هق مداومی بود که از ته سردابه ای بیاید و بیاید. تا این حلقه حلقه زنجیره بی انتهای حق هق را در جایی بگسلد گفت: «امروز هم می روی؟»

«نه، خواهش کردم که یک کار دیگر به من بدهند. حاضر نشدند باز از توبه گفتند، و از دو پاسداری که کشته بودم.»

باز سر بر زانو گذاشت و از ته سردابه ای هزارتو کش کشان زنجیره حق هق غلتید و آمد و می آمد. تقه به در زدند: «وقت نماز است، حاضر باشید.»

چشم بندها را بایست می بستند و منتظر می ماندند تا صف جلو در آنها برسند به دستشویی. سردم گفت: «تو آزاد می شوی، مطمئنم، بیا این را تو بپوش، به موهایت می آید.»

پولوورش را نمی گفت. پیراهن سیاه را در آورد: «زود باش.»

چرا پوشید؟ سردم فقط پولوورش را پوشید. گفت: «پیراهن به چه دردم می خورد؟»

سر آستین ها و آرنج پیراهن خودش پاره شده بود. مجاله کرد و گوشه ای انداخت. بعد هم پولوورش را پوشید و کتش را.

سردم گفت: «خوب ما رفتیم، اما یادت باشد، بقیه اش را نخواندی، به خودت بد کردی. آن دنیا از خود نظامی می شنوم.»

می خندید.

شب دیگر بر نگشت. صدای ریختن بار تیر آهن را از دور شنید و از نزدیک یک تیر آهن انداختند. پنجره روشن بود. دو پا و دو دست را به دو سوی سلول گذاشت. به نیمه راه نرسیده پایین کشیدندش. حاج آقا پرسید: «چیه؟ مگر چی شده؟»

«دلم می خواست غروب را ببینم.»

«می بینی، نترس.»

ندید، بیرون آبی بود. دو روز بعد توی اتاق نگهبانی دم در چشم بندش را باز کردند، برگه ترخیصش را مهر کردند. بیست و پنجم دیماه بود.

پرسید: «زنم خبر دارد؟»

«بیا تلفن کن!»

گفت: «نه، باشد.»

پول نداشت، پرسید: «پیاده بروم؟»

دسته کلید و ساعتو عینکش را هم دادند. ساعت خوابیده بود.

«می توانی با برادرها بروی اما باز باید ... می دانی که ...»

چشم بندش را زدند و باز گشتند و پیچیدند. اما این بار نشسته بود میان دو برادر در دو سو نشسته بودند. حتی سیگاری زیر لبش گذاشتند. تا برسد همه اش به آن سه کلمه فکر می کرد: سر، یافتم، صدفی. هیچ یادش نیامد. چشم بندش را که باز کردند درست روبروی درشان بود. دستی هم تکان داد. توی کوچه زنی با روپوش و روسری سیاه می رفت. کسی نبود. پلاستیک فرشته را پوشانده بود. وقتی در راهرو را باز کرد، ساعتش را کوک کرد. بایست می دید می خواند. پولوورش را کند و بو کرد، دیگر آن بو را نداشت. مگر نه بعد ظهر باید به مجلس ترحیم امیر خان می رفت؟

پالتویی چیزی بردوشش انداخت و به زیر زمین رفت. قفسه ها خالی بود اما میز و حتی صندلی اش همانجا بود که بود و هفت پیکر هم وسط میز بود، اما بسته و حتما با مداد لایش. تازه رسیده بود به این سه بیت که:

سر به بالین بستر آوردیم / هر دو برها به بر آوردیم  
یافتم خرمنی چو گل در بید / نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید  
صدفی مهر بسته بر در او / مهر بر داشتتم ز گوهر او  
که صدای در خانه آمد. سرمد حتما می دانست. همین ها را می خواند که داد و بیداد را انداخت. کی بود؟ هر کس گو خواهد بیاید! فرخنده و بچه ها کلید داشتند و دیگران که قفل و غیر قفل نمی شناسند. ماهش بود و بعد هم پشت سرش زهره با روپوش های سیاه و روسر های سیاه.  
ماه گفت: « تویی بابا، کی آمدی؟ »

زهره گریه می کرد. پرسید: « مگر چی شده بابا؟ »  
می خواست بگوید، فقط یک ساعت بوده بابا، گریه ندارد. نگفت. خوبی این روپوش و روسری ها این بود که همین طور هم می شد به ختم امیرخان رفت. زهره اش به موهایش اشاره می کرد. و گریه می کرد. کیفش را گرفت. آینه کوچکش را آورد. با این پیراهن سیاه چند سال، چند قرن بر او گذشته بود که موهایش همه دانه به دانه سفید شده بود؟